کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۵۸

۷

جنگ شعر

۱۲۷۶۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب مجموعه اشعار شعرای مختلف

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۵۸۷۶

شمارهٔ ثبت کتاب ۲۰۷۰۴۱

یزد بازار زرگرها صحافی

وحکاکی سنگ مرمر سید عباس وزیری

انواع دوره مجلات وروزنامه هاودفترهای تجارتی وشیرازه

وکلیه سفارشات صحافی با جلد های بسیار محکم ونازلترین

قیمت درد سترس مشتر یا ن محترم گذ ارده خواهد شد

تأسیس ۱۳۱۸

۱۵۸۷۶

۲۰۷۰۴۱

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه داد از بی نیازی ... جهانداری به عبد
شه ملک دکن کز نخجت فیروز ... شبش روز است و دور
چنان عشرت بدور او بود عام ... که گیرد کمتر
لوای عدل او تا شد سرافراز ... برید ظلم افتاد
به عهد عدل او در بیشه شیر ... ز دهشت خشک
ز عدلش آنچنان گردیده آذر ... که مرغ
چو شمشیر جهانگیری برافروخت
به برق جوهر تیغش برافروخت

غزلیات مع رباعیات

[illegible] الرحمن الرحیم

[illegible]

برکنار خود نشانم تا که یار خویش را
تا فشانم بر سر گردون غبار خویش را

[illegible]

برکدوی محتسب آخر سبو خواهم شکست
بر سر خم بشکنم تا کی خمار خویش را

از پی شفتالوی خوبان اصفاهان زهند
چون شکوفه بسته ام از شوق بار خویش را

زین سفر گر دامن مردی بدست افتد مرا
پاک خواهم کرد چشم اشکبار خویش را

حکیم نورا

چه میدانی تو ای نامهربان حال دل ما را
که از بیگانگی عمری دیدی منزل ما را

نسیم ناتوان صد غنچه را مشکل گشا گردد
باین قدرت چرا نگشوده یک مشکل ما را

بر آموزی چه حاجت گلرخان از خود بدر
نصیحت گو مکن بیگانه طفل جاهل ما را

آموزند

ز روی حق شناسیها ترا چون بت پرستیدم
ز حق گر نگذری یابی خیال باطل ما را

سر هر صید لاغر یافت از فتراک او معراج
چرا در خاک و خون باید طپیدن بسمل ما را

کجا دیوانه چون مجنون بآهو رام میگردد
تماشا کن در این وادی جنون کامل ما را

اگر خواهی که مضمون محبت را کنی از بر
درون سینه بنگر کهنه اوراق دل ما را

شراب کهنه شد و شوخ و یاران بیشتر بدمست
برون کن ساقیا از بزم پیر جاهل ما را

ندارد خرمن ما در بساط خود پرکاهی
کشد آسان بدوش خویش موری حاصل ما را

بجای تیغ دست از ما مکش تا نیم جانی هست
خدایا اندکی بیرحمتی کن قاتل ما را

ندارد دل خبر از حال خویش و دوری منزل
که آگه میکند یارب ندانم غافل ما را

بود در چار دیواری نبیند روی صحرا را
بدوش باد اگر بندند بار محمل ما را

دل انور ز روی عجز طوف کعبه میخواهد
خداوندا مکن رد التماس سایل ما را

وله

نرگسش می میکشد اما خبردار خود است
چشم او در عین مستی باز هشیار خود است

مردمان از روی صورت مظهر یکدیگرند
آنچه در آئینه بینی عیب دیدار خود است

در بنای کار مردم باش دایم استوار
کین بنا از بهر استحکام دیوار خود است

خواری یوسف دهد پند عزیزان دگر
خود فروشی در شکست کار بازار خود است

میکشد آزار از خود بیشتر خواهان زر / در گلستان گل سراپا زخمی خار خود است
هر که کار دیگری را ساخت کار خویش کرد / آنکه کار خود کند در کار بیکار خود است
گر تو در کار کسی باشی خدا در کار تست / کار هر کس را که میسازی همین کار خود است

ولـه

طالب منصب مشو در تن چو سرداری بس است / گر سر خود را نگهداری ز سرداری بس است
زیر سقف آسمان آسوده نتوانی نشست / خانه ات را از عناصر چار دیواری بس است
تا بکی چون غنچه دل تنگی کشی از بهر زر / همچو گل نقدی که از داغ جنون داری بس است
گرچه دلها را بسان سبحه دارد در گره / اینقدر هم از سر زلف تو دلداری بس است
چون مسیحا گر مجرد میشوی جان سپری / یکسر سوزن تعلق در گرفتاری بس است

ولـه

چشم او در ملک خوبی چون سر آمد گشته است / در نکویی بهتر از ترکان سر حد گشته است
ماه رخسار ترا نادیده در خواب آفتاب / با وجود آنکه دنبال تو بیحد گشته است
زود سر زد سبزه خط مه از رخسار او / آخر آن سیب زنخ گویی ز بر حد گشته است
حسن خوبان را نمک میباید از شرم و حیا / آفتاب از جرگه خوبان ازین رد گشته است
مهر و مه بودند دایم حلقه در گوش تو لیک / زهره اینک بنده حسنت مجدد گشته است

قطره گر میخورد از می اندیشه اش / بر جگر دشمنش میشود آن زهر مار
یافته کار جهان از قدمش انتظام / رونق شرع نبی هست از و برقرار
کرده حکیم ازل اسم شریفش نظام / وه که چه نامست این خوانده باو کردگار
نکهت مشکین بسر آمده بر درگهش / تا که رهاند ورا از ستم روزگار
چون که سخا پیشه است میکنمش این دعا / پایه عمرش بود تا ابد پایدار
باد ثناخوان او جمله ملایک بعرش / تا که بود در جهان نوبت لیل و نهار

باقراء در جزینی

باز در مدح که چون خاطر ارباب هنر / میزند صفحه بحر سخنم موج گهر
خامه ام حامل فیضی است که هنگام رقم / سر زند چشمه تسنیم ز جوی مسطر
طوطیان را بده ای مژده رسان مژده که باز / از نی خامه من جوش زند تنگ شکر
ای خرد حجله بیارای که اینک بستم / گردن و گوش عروسان سخن را زیور
رونق تلک ده ای مصر معانی که زدم / سکه مدح بنام شه ارباب هنر
وارث علم نبی خازن اسرار ولی / بانی کعبه دین حامی شرع انور
فاش گویم گهر مدح حکیم الملک است / کز پی خدمت او جوهر گل بسته کمر
جوش صفرای خجالت زده افلاطون را / چون می خام بخم وقت کلامش بر سر

گر بدقت نگرد جانب ارباب کلام / شوید اندر عرق شرم ارسطو دفتر
هر کرا خواهش عور / فکرش از کوچهٔ افلاک برون آرد سر
چون گلستان خیالش کشد از چهره نقاب / عرق شرم شود بر رخ جنت کوثر
سایهٔ حلمش اگر تکیه بر افلاک زند / تاج خورشید شود بر سر قارون افسر
ور نسیمی ز سبکروحیش افتد بجهان / کوه در دامن صحرا نکشد پای دگر
گر بدریا گذرد نکهت خلقش ز حجاب / چون صدف خیمه زند در ته دریا عنبر
کلکش آن معجزه پیراست که در عهد کلیم / که عصا بوده و که راعی و گاهی اژدر
گر زحل رتبه هندوش بیاید گیرد / پایهٔ مدبریش رونق سعد اکبر
همتش گر بمثل تربیت باغ کند / در همه فصل دهد شاخچهٔ بید ثمر
ور بامید سحاب کرمش زرع کنند / حاصل خوشه بود همچو صدف لولوی تر
ای گرانمایه کریمی که ز ابر کف تو / میچکد حاصل صد بحر عدن جای مطر
زاین تغابن که چو زر پیش تو مردود بود / لعل را در دل کان موج زند خون جگر
بهوای چمن مدح تو در باغ وجود / بلبل ناطقه سر میکند از بیضهٔ بدر
نیست غیر از تو کسی قابل ایثار ثنا / خوب سنجیده ام ارباب دول را یکسر
قیمت اهل سخن جز تو کسی نشناسد / مرتفع از تو بود پایهٔ ارباب هنر

هر که بر غیر تو ایثار کند گوهر مدح / شمع خورشید فرستد بسرای شپر
نکنم عرض هنر پیش تو باشد معلوم / آب و رنگ گهر و بدگهریهای حجر
از همه طبع نخیزد در شهوار سخن / هست این گوهر شاداب ز دریای دگر
صاحبا قدر شناسا بخدایی که کند / هر سحر چشمهٔ خورشید روان در خاور
که مرا فیض ملاقات تو در هر دو جهان / بهترین نفع بود زین سفر خیر اثر
رفتن کعبه اگر فرض نبودی بر من / بستمی بندگیت را چو نی خامه کمر
با قرآن به که کنی ختم ثنا را بدعا / که بود منتظر پیک دعای تو اثر
تا بود قاعدهٔ سعی صفا و مروه / تا که باشد شرف خانه و میزاب و حجر
هر دم و هر نفس از فضل الهی یابی / آن سعادت که بود لازم حج اکبر

جبل نور رشک وادی طور / که غبارش بود عبیر سرور
نگرد گر بدان طرف از صدق / نور یابد ز دور دیدهٔ کور
هر که روشن ضمیر نیست بگو / نکند اندرین مقام عبور
خاکش از فیض پاکتر از آب / سنگهایش همه عقیق و بلور
حوضهایش چو زمزم و کوثر / برد از کام طعم تلخی و شور

کل این باغ شبلی و ادهم | بار اشجار این مکان منصور
تا کش از نشأ بار پے آرد | عقد پروین چو خوشهٔ انگور
سالکان طریق این وادی | جمله از فیض شاکر ند و صبور
عابدان مجاور این کوه | واقف از کردش سنین و شهور
گر گذارش فتد بر این منزل | بهره یابد ز عافیت رنجور
مردمان فوج فوج می آیند | تماشا زاکره و لاهور
کنند اینجا شکار شیر آهو | میکند صید باز را عصفور
از پی کار این رفیع بنا | گشته توفیق یاور مزدور
تیر اشد ز نوک مژگان سنگ | هست معمار این بنا معذور
بسکه نازک نموده کار استاد | با عصا میرود در این من مور
کوهکن در زمانهٔ خسرو | بود در کار پستون مغرور
میزدی گر در این زمان بودے | تیشه بر فرق کوهکن بشاپور
از صفای قدوم قطب شهان | شد در دهر این مکان مشهور
قطب شه آن شه سخا پیشه | که ز عدلش جهان بود معمور
شده تا نام این بلند زجود | پست شد نام قیصر و فغفور

سلطنت یافت از رهٔ بخشش | یافت از فضل ایزدی منشور
لطف حق باد شامل حالش | چشم بد باد از جمالش دور
دوستانش شکفته چون گل مهر | حاسدش در غم و الم مقهور
پی ترپت این حجسته مکان | ساخت بقراط دهر را مامور
باقی این بنا حکیم الملک | که ز اخلاص یافت قرب حضور
طینتش پاک همچو خاک نجف | باطنش صاف چون دل پرنور
خاطرش شاد باد در همه عمر | باد در مجلسش مدام سرور
دوست دارد رضیاء انکس را | که نباشد ز دوستیش قصور
دو سه بیتی نمود و شد انشا | هست اخلاص بنده کی منظور
سر زمینی چنین ندیدم کسی | نیست کس را چنین مکان مقدور

فارسی

دمید صبح سعادت ز مشرق انوار | گذشت شام دی و تازه گشت فصل بهار
نسیم عطر فشان تازه کرد جانها را | سحاب خنده زنان گشت بر چمن گلبار
زمین ز ابر مطر بارگشت آبستن | ز بطن تا در گیتی دمید طفل بهار
درا بزم جهان ساقی و قدح در ده | که یافت آینه دل ز گرد فتنه غبار

زباده که چو عکسش فتد به بحر سخن / ز شورشش در معنی در آورد یکبار
زباده که از و یافت معرفت منصور / هنوز روحش ان الحق زنسب بر سر دار
زباده که کند مست چشم شاهد دهر / که تازه بزم و بهاریست شاهدان هشیار
ندیده فصل بهار چنین خرد بجهان / ندیده چشم زمان هرگز اینچنین گلزار
ز عشرت چمن و نوبهار این گلشن / برقص آمده اند از نشاط سرو چنار
ز رشک عارض خوبان نهاده داغ بدل / چو شخص لاله نظر کرد بر رخ گلنار
ز شرم عارض خوبان شد ارغوان رنجور / چو دید نرگس شهلای شاهدان بیمار
چو دید طره خوبان بنفشه از غیرت / تنش کبود شد و ریخت رنگش از رخسار
ز شوق عشرت و فصل بهار گوناگون / در آمده بفغان کبک از دل کهسار
گشاده اند زبانها بنغمه در گلشن / ز بهر مدح و ثنا طوطیان شکرخار
سوال خرمی بزم از خرد کردم / بعصر کیست چنین عشرت و طرب در کار
در این مشاهده بودم که پیر عقلم گفت / زبان گشا به ثنای حکیم فیض آثار
ز در مدح فلاطون صفات دریا دل / بکش برشته اشعار گوهر شهوار
فلک رکاب و ملک طینت و معلی قدر / جهان عز و شرف مهر عالم اسرار
سر اکابر این عرصه دان نظام الملک / که گشته صیت سخایش بملک دین معمار

تو آن رفیع جنابی که خاک درگاهت / برد ز دیده یعقوب روزگار غبار
ملک بصورت انسان همیشه بهر شرف / کمر بخادمیت بسته اند لیل و نهار
بر آستانه قدرت نهاد سر بسجود / همیشه مهر ز بهر شرف گل رخسار
ز بسکه طعنه شنوده ز پایه قدرت / خمیده پشت فلک بر زمین شده هموار
بزیر پای سمند تو سر نهد آهو / چو شخص قصد تو بندد کمر بعزم شکار
چگونه لاف زند حاتم از جوانمردی / بگاه جود چو بخشی بسایلان دینار
بجنب بحر عطای تو همت عالم / مثال قطره نماید بروی دریا بار
نسیم خلق تو تا کرد عنبر افشانی / بهر دیار شده مشک و نافه مقدار
ز فیض شبنم لطف تو خندان شد / از آن شکفته دل باغبان چو گل بار
مراست درد دلی ای حکیم والا قدر / ز رنج مفلسی و بخت واژگون آثار
امید آنکه ز داروی همتت یابد / شفای عاجل ازین آستان دل بیمار
که گشته خسته ز جور سپهر شعبده باز / ازین سبب شده در هند دست و پا از کار
بحضرت تو از آن شخص دل پناه آورد / که تا کند ستم دهر و حادثات اظهار
ز روی عدل بدرد دل ستمکش رس / بمنصفی بستان دادم از ستم کردار
مطالب آنکه ازین آستان فیض رسان / سرش باوج رسد پیر عقل ازین دربار

خرد چو قافیه شد تنگ مختصر کن مدح / ز بهر ختم سخن دست بر دعا بردار
همیشه تا که بود ای سپهر والا قدر / مدام تا مه و مهر از فلک بود سیار
ز حادثات زمان باد در امان ذاتت / بحفظ حافظ بیچون واقف الاسرار
همیشه از می عشرت لبت بود خندان / همیشه بزم تو خرم بود چو فصل بهار
بکعبه قبله حاجت رسیده قاری / در آ بطوف چنین آستان فیض آثار

سیار قرمانلو

رسید وقت زند لاله چتر در کهسار / ز یمن تربیت روح بخش باد بهار
ز فیض باد سحر خفتگان مهد زمین / ز نشو نامیه از خواب گشته اند بیدار
شده است هر سر برگی زبان بطرف چمن / بحمد صانع بیچون همین کنند اقرار
کشید باد صبا چون نقاب چهره گل / سیاه مست شده عندلیب از رخ یار
بگفتگوی حریفان باغ گوش بده / که هر طرف به چمن ناله میکنند هزار
چنان خموش توان بود در چنین فصلی / که گشته نغمه سرا عندلیب در گلزار
هزار حیف چنین فصل گشته ام محروم / جدا ز گلشن ایران ز یار و ز دلدار
ز ملک هند بسی گشته خاطرم غمگین / که روی جهل سیه باد گفته شد بسیار
انیس محنت و غم گشته ام در این کشور / ز حد برون شده جور سپهر کجرفتار

مرا رسد همه دم غم ز آبنوسی چرخ / مرا دهد همه جام فراق این عذار
کسی نشد چو من افتاده تر بکشور هند / منم که گشته ام از جور روزگار فگار
نشد کسی که دمی حال دل ز من پرسد / مگر ز خلق جهان مردمی گرفته کنار
بهر زمان که دلم ذوق همدمی کرده / نکرده پرسش خاطر بغیر ناله زار
نشد که نغمه دلسوز گوش جان شنود / درین نشیمن خرمان زمانی از احرار
همی سیاهی از مردمی نمودار است / بسی بکشور هندوستان شدم سیار
بغیر درد حریفی دگر دوچار نشد / مرا فتاد ببازار عشق چون سر و کار
بچار سوی محنت رسیدم و دیدم / که شخص عشق همین نکته میکند تکرار
همیشه کار جهان دشمنی است با عاقل / از آن سبب دل دانا ازو گرفته کنار
متاع شکوه ز شاهان مرا فراوانست / در دکان چه گشایم بگرمی بازار
ستمگر افلکا کجروا چه تقسیم است / بملک هند نوشتی نصیب این دل زار
ز بسکه شکوه بیحد مراست از غربت / شود ملول بهمدم اگر کنم اظهار
بشام غم که سرم را چه خواب غفلت برد / شنیدم این سخن از پیر عشق نیکوکار
که شو مدیح سگال در شهنشاهی / که شرع دین محمد ازو گرفته قرار
طلوع کرد یکی مطلعی ز مشرق طبع / که شد بلند ز هر سوی آفرین هزار

شاه سریر خلافت تخت نشین

چو ذره از در شه تا کند کسب ضیا
نهند سر بر درش مهر و ماه لیل و نهار

اشاره کرد بسوی حکیم دانائی
که گزوست جمله ارباب دور اعتبار

حکیم صورتی و هم معنوی است در دو جهان
که نزد درش فلاطون بتی کند بکرار

علاج جمله معلول از حکیمانست
که رو بدرگه او حال خویش عرضه گذار

حکیم ملک جهان و نظام دین احمد
که مدتیست بسیار حال خود چندبار

پسر خزانه صاحبا خداوندا
منم که گشته ام از جور روزگار نگار

گذشت مدت بسیار حال خود چندبار
نبرد رای منیرت نموده ام اظهار

مدام بر تو بسی بر تو آمد این
سحاب لطف تو عام است ای نکو کردار

مسافران جهان بر درند مسافرت
که مدح خوان شودش هر کجا بود بسیار

نه آنچنان که بود شکوه ناک و درد آمیز
بهر کجا که رسد شکوا کند اظهار

مرا امید چنانست که مدح خوان تا هست
همیشه در قدم پادشاه عالی تبار

بسی که نیکوئی از خلق شاه بشنیدم
دل از عراق گرفتم زیار و زدلدار

که مطبخ شه دین حیدر است ملک دکن
وزاست خادم آن قبله شاه عرش وقار

شده است در کرم آستان فیض اثر
نشد کسی شود نا امید زین دربار

قصیده در رباعی که قبل ازین گفته

امید وار نمودی مرا بلطف و کرم
که رشک عمر ندیدم ز گفته ات گردار

بقول خود زبان مبارک گشتی
که رنگ سون نیابیم زیاده از بیسار

ستم کند بزرگان و گی نمیند کذب
مثل شده است دراین گفته کند دوار

که گشت عمر ندیدم رنگ سون دکن
مگر سخا و مروت زشاه کرده گذار

که نام جمله شاهان ماسلف زسخن
شده است زنده بزیر سپهر کجرفتار

مراست ورد زبان صبح و شام و لیل و نهار
بدرگه احد صانع اولوالابصار

بتحی نام عظمت مرآنچه میخوانند
بتحی جمع بیوت بدان کتاب چهار

بتحی آدم خاکی کرشد صفی الله
بتحی خاتم مرسل محمد مختار

بتحی شاه نجف مرتضی کشور دین
ضیا برج ولایت علی عرش وقار

بتحی خیر النسا فاطمه علیها السلام
که اوست از بده اولاد سید ابرار

بتحی آن جگر پاره حسن خواهم
خلاص سازیم از ملک مند ضایع کار

بتحی شاه شهیدان حسین تشنه جگر
که بهر دین نبی جان خویش کرد نثار

بتحی زین عباد و بباقر و صادق
بتحی موسی کاظم امام عالی تبار

بتحی شاه خراسان علی بن موسی
رضای کشور هستی شه بروز شمار

بحق آن شه دین معتقد که طی کرده — سه ماه راه بیکشب تقی پرنیکار
بحق شاه نقی سرور زمین و زمن — شفیع روز جزا آل احمد مختار
بحق عسکری آن معتمد فی الدین — که شد بخلق حسن آن امام فیض آثار
بحق هادی دین محمد عربی — که هست حجه روی زمین و روز شمار
امام حق بشر معتقد هادی دین مهدی — رجال عدت شد از جان و دراسپه سالار
بحق جمله آیات روشن قرآن — دل شکسته غمناک بر دوار
کنون بملک عراقم نویس قسمت را — گر شه خاطرم از وضع هندپرنیار

قصیدی

الحمد و ران حکیم الملک کز فطرت را — چرخ را نعم الوکیل و دهر را نعم النصیر
هست از کلک و بنانش ملک و ملت را نظام — هست در نطق و بیانش نقطه و معنی اثیر
از جلالش تربیت در مرکز عالم بسیط — وز کمالش تقویت در عرصه امکان بهیر
از فضیلت هست در سوء قطب بعد ال — وز صداقت هست تا قاف جهان جبل الزبیر
از سر توفیق تا شد بر ارسطو معترض — ور ره تحقیق پاشد بر فلاطون خورده گیر
ز اکتساب نور رای و از جناب قدر او — مهر باشد مشعار و چرخ باشد مستعیر
اقتباس نور خورشید از چنین مه کند — قرص کردد از خورشید ایس مشتهیر

آمدن بردر که او بار گشتن از درش — آن بود نعم النعیم و این بود بئس المصیر
سر بنه بی غایت ست آستان بوسدار — از جمندی غایت ست از غلام تا ملک
سایلا زا تمش در دستیاری یاور — عاجز از شفقش از پا میردی در دستگیر
هر که او در شغل عالم جوید از غوث نجات — آرد از بخشش برون مانند موی از خمیر
گر ترا طبع روان او برد فهم خرد — تکیه بر بخت جوان او کند گردون پیر
تا ح فسران باد نغله احسان او — از صغیر و از کبیر و از قلیل و از کثیر
گوشه چشمی ایمانی بر کس گر داشت — هم سعادت را سعید و هم شقاوت را بشیر
صاحبا گر عرضه حال خود نمام شمه — میکشم خجلت که بود دلبسته و دلپذیر
بی اباشد شکایت کردن از جور فلک — زانکه پرسشته مکرر شکوه چون خ اثیر
از پی شکر و قناعت بودم و شعرم بود — باعث تقدیم شاه و موجب تخریر
داشتم مردم خیالی در ضمیر خویشتن — بر زبان می آرم اکنون گر تمامی یا نصیر
کرده ام عزم طواف کعبه و یاد وطن — میتوانی گفت با فغفور احوال فقیر
کرده ام انشای شاها از روی نیاز — از مغان آورده بر کف تحفه دارم حقیر
قیدی از اخلاص خواهم کرد روز و شب دعا — چون رود سوی وطن زین ره که کردون پیر
تا سر در قلب بود فتح ابواب النشر — تا سر پرغله بود دجای اصحاب الشعیر

از در امید مردم گردد افزونت سرور | برتر از خورشید دایم باد گردونت سریر

فرح بخش جهان باغ جبل نور | چو خلد هشتمین نور علی نور
ز نخل چنبه و سرو و صنوبر | فلک شد در لباس خضر مستور
گل صد برگ میل ارغوان کرد | سمن بر رنگ و بوی خویش مغرور

[illegible]

در او سرچشمه چون آب کوثر | کدورتهای دلها میکند دور
یکی قصری کشیده سر بر افلاک | درخشان بر جبل چون بر فلک مور
در و دیوار او عنبر سرشته | بنای او شده از مشک و کافور

[illegible]

حکیم اندر چنان خورم هوایی | نشسته با هزاران عیش مسرور

بدوران شه قطب جهانگیر | محبت این غزل را کرد منشور
چو تاریخش طلب کردم خرد گفت | غنی آمد ز تاریخ جبل نور

سحر چو خسرو خاور نمود رخ از دور | گسست شاه حبش را ز کف عنان غرور
چو ترک روز بر آمد بمسند شاهی | عروس حجله شب شد ز دیدها مستور

[illegible]

خرد چو خضر رهم گشت رهنما گردید | مرا بمدح حکیم زمانه شد دستور
سر آمد همه عالم بحکمت و دانش | حکیم خضر نشان آفتاب برج ظهور

[illegible]

ز گنبد است کمر بست بر فراز جبل | نشسته گوهر بیضا مدور و پر نور
ز وسعت سر کویش جهان وسعت تنگ | خجل ز فیض فضایش فضای عالم طور

ز چشمه سار چگویم که شرح آن نتوان | بنوک کلک نگنجد مگر بقلب حضور
چه چشمه چشمه کوثر چه آب آبحیات | چه عطر عطر گلاب چه سرو چون کافور
نمونه ایست ز باغش حدیقه جنت | نشانه ز سوادش زمانه مقدور
ز سبزه فرش زمرد کشیده در صحنش | چو سبزه خط خوبان اکره و لاهور

[illegible]

امید تا که نشان از جهان بود باشد | مدام این چمن آباد تا ابد معمور
پس قصیده مناسب بحال خود گفتم | در این قصیده دو بیتی چو یافتم دستور

[illegible]

ز بی مروتی روزگار بی حاصل | دلیست در بدنم تنگ تر ز دیده مور

مراست حجره خالی و چار دیواری | زمین چو فرش و هوا چون لحاف آنهم دور
نه قوتی که برآرم ز حجره ام دودی | نه وسعتی که بگیرم نفر و یا مزدور

[illegible]

امید تا که جهان است در جهان باشی | همیشه وقت تو خوش بگذرد بعیش حضور

[illegible]

محب جاه ترا پای بر سر افلاک | سر عدوی تو خالی چو کاسه طنبور

قاضی زاده

ای ز روی تو بهجت موفور | وای ز خوی تو عالمی مسرور
ای برایت ز فتنه ملک ایمن | وای ز فعل تو شهر و دیه معمور

هم کلامت چو لولوی منثور | هست خلقت چو خلقهای اله

ذات تو معدن جواهر عقل | نفس اماره پیش تو مجبور
عمدة السلطنت حکیم الملک | نام نیک تو در جهان مشهور

ای فلاطون حکیم عیسی دم | خواست تعمیر معبد بر طور

برد شه را چو بر سر آن کوه | قدم شاه کرد همسر طور
شد چو از یمن شاه عبد الله | بیک انظر الی الجبل پر نور

[illegible]

بهر تاریخ خواند هاتف نظم | آیه باسره مصرع مسطور
جبل نور و مسجدت با نور | همچو بیتا المقدس و معمور

فاعلموا کان معکم مشکور | لو فعلتم لربکم معبد

خدمتت موجب سرافرازی | پیش لطف تو لطف آب معذور

قاضیت را تو دستگیری کن | ببرش بنگ بوستان و حضور

حکیم نوراء گیلانی

بیا بسیر گل و باغ و گلشن و گلزار | که دل چو غنچه گشاید ز باد فصل بهار
بسان زلف خمش سنبل است در گلشن | نشان ز قامت او راه داده سرو خوش رفتار
مثال مطرب بزمست نغمه زن بلبل | شکفته لاله حمرا چو عارض دلدار
نگر بجانب نرگس که مست و مخمور است | کشیده است بکرباز ساغر سرشار
بصد هزار زبان بلبلست در گلشن | که تا صفات گل و باغ را کند تکرار
زمین ز سبزه زمرد مثال می بینم | که شد بهشت نشان دهر از صفای بهار
چمن شکفت و دل از غم چو غنچه ماند مرا | ز بسکه چرخ بمن داده اند بسیار
ز درد محنت دوران چرخ دوار | به پیش حاکم ملک دوا کنم اظهار
مه سپهر کرم حکیم عالی قدر | گلی ز گلشن علم و چراغ بزم کبار
نهال باغ فضیلت محیط حکمت و علم | ذکای چرخ حقیقت جهان حلم و وقار
دری ز بحر مروت عقیق معدن فضل | که آفتاب گرفته ز رای او انوار
ز بس که فرض بود مدح گفتنش ما را | بمدح والی دین آمدیم در گفتار
ببین ز مشرق طبع سپهر خاطر من | چو آفتاب دگر مطلعی شده اظهار

زهی صفات تو افزوده از حساب شمار — بپیش همت عالیت چرخ پست مقدار
زرای انور او مهر و مه ضیا یابد — از انست فرق و آفتاب انور
بیا و تن زن و بر کو دعای دولت او — که وصف اوست برون شمار از حد شمار

دوای درد غریبان توی حکیم ملک — که از نظر اوت روی مقصد عیان نوروز
هزار فیض بعالم رسید از جودت — که باد در ترقی طالع تو روز بروز
چو آفتاب منور گشاده پیشانی — که هست رای تو روشن چراغ دین افروز
نگفت مژده آثار عیسوی داره — که گشت خرده دوران خدا زر فیروز
بهند و سند و خراسان و هم زیار عرب — سخاوت تو شد و در دهر زبان هر روز
سنم فتاده بغربت در این دیار کهن — بجز تو نیست کسی دیگر دستگیر دلسوز
عدوی جاه تو در خاک و خون همی غلطد — نشست صدق کشادیم فال و کرد نیک
ز حضرت صمدی خواهد حیات ابد — بجست که دعا گوی دولت امروز

فارسی مادوانی

دمید صبح سعادت ز مشرق اقبال — ز شام هجر برافروخت مهر و صبح وصال
شکفته شد غنچه عشرت ز گلشن امید — بسکه از آنکه کشیدم ز جور چرخ ملال

۲۸

سعادت ز مشرق اقبال
هجر برافروخت چهره صبح وصال

صعادت ز مشرق اقبال
ز شام هجر برافروخت چهره صبح وصال

منور زیر کی بخت دارد م ز بخور — باز چار طرف آیدم باستقبال
گشاده دست دعا چون عمل و سبب بخت — که گیت عقده گشا یا محول الاحوال
در این مشاهده بودم که گفت با من غیب — مگر تو بیخبری از محیط فضل و کمال
همان که بتن نوازنت از سر احسان — همان که مظهر جودت و کعبه آمال
گشاد زبان ثنای حکیم صاحب باز — که تحفه به ازین نیست نزد دانا حال
مگر که باز رهاند ترا ازین محنت — که همچو زلف بتان گشته پریشان حال
جهان عز و شرف را ز نظام دین احمد — ملک صفات و فلک را کواکب وادیم مثال
زهی حمید خصالی که از کمال خرد — زنند بر سر دستار اهل فضل کمال
زهی خجسته صفاتی که شان و شوکت او — فگنده بر سر چرخ سایه از اجلال
بر آستانه قدرت کجا رسد خورشید — چو سر طپار اگر از فلک کشاید بال
تویی که خاصیت دست تست جود و کرم — تویی که لازمه ذات تست استقلال
توی بر تبه خضر از کف جود دست — بروی هر روان است چشمهای زلال
مرا که از کف جود تو جرعه نوشد — شود بدهر چو منصور مست و صاحب حال
بظل مرحمت چون کسی پناه آورد — بذیل او نرسد بعد ازین دست زوال
صفات ذات تو اگر چه بیان کند تقریر — که در ثنای چون تو خامه شسته لطف لال

چو قاطرست زبان در سخنوری قاری — نمای شیم سخن بر دعا کن استعمال
همیشه تا که ز مشرق طلوع مهر بود — مدام تا که ز مغرب شود پدید هلال
ز هر چه هست فزون تر ز پایه قدرت — بدوستی نبی و بتول و جید و آل

تاریخ جبل نور

بیا که فیض رسان شد بهار چشمه کریم — ز اوستاد کهن سیر خ یافت چون تعلیم
ز بس نشاط فزود و ز غره تا خورشید — کند بپیش تعادل کلاه باد سیم
از آنکه عیش ز ایام بهر نغز نوشش — بتخم حزن و گدورت ز نا کشت عقیم
[illegible] — شد استلای [illegible]
کجا کسی ست پریشان بگرد و لعت کنان — بغیر عاشق مسکین نجامذ ات کنلیم
سپید تا به طیلسان عرودس استغنا — بریک دیگیان بعقد گوهر سیم
چه فیض عالم عالم ز ظل یزدانی — رسان ذ آتش و دهنش کرد و نیست افلیم
عجب ز ان ز مان شه عدالت بخت — که مثل عدلش مست در امثال عدیم
شهی که گشت فلک یک غلام درگش — کشین حلقه بگوشش ز هره رود سیم
غلام گردش قصرش ز هج و مکر و دغل — کند سبعه بخدمتگذاریش تقدیم
بخاک درگش شد از بسکه مست تر بهمن — چو واق واق و ز شکنت میگفت عظیم

ز قطب چرخ شهی قطب شاه عبد الله — که اسم سامیش آرد بسان در نظیم
بنطق وصف پیامم چو پرتو لذت — چه خوش بود که بود در بسیر نطق مقیم
ولی چه نیز نمازم دعا و فاتحه اش — شده است واجب فوری و لازم التکلیم
کراست ظل ظلیل کنایه مطلق — کتاب نظم صفات و ذیل عرش عظیم
زبان من بثنش لکن چو پوسوی نسیم — بسوخت شعله لعل صفاتش از تکلیم
پرکشش سپهر آیت از شرشش — مدبریست که خداه از تقویم
کدام چرخ مهی حکیم الملک — که مست زایچه سلطنت در تسلیم

مطلع ثانی

ز سی و بر ای که با لیاقت قدیم — که هیچ رای برایت نکرده است تقدیم
ترا بجه کمالات مست آن دستی — که سیر سبعه بتعدیل میدهی تقسیم
رسد بنقطه [illegible] اختر کمالات اگر — شود چو مخور چرخ محدب الاعظم
شود ز حول تو شمان بست اهل طلب — که تموج دست بلجه زرو سیم
ز خار کنه بهر سینه برون آورد — بهار خلق تو گلهای التفات عمیم
بطب آب و هوایت حکمت دست — مکر آب و هوایت مرتب تقسیم
هزار نسخه و نبض [illegible] معلول — اصول اداره صحت از که تعلیم

بطبع موجد حکمت بدم مسیح نفس
دهم شفا بشارت بدین حبیب بشیم

پیمبرست زبانی کرا نمش نشخت
بران سرم که بپارم بطور دیگر کلیم

بسیر دشت برآمد بجان روزی
بدیه گوه و ثوابت مصاحبند و ندیم

که بود خالی ازخسار ملک گلکندد
بلفظ حدث عمارت نمود حکم قدیم

بساعتی که بمیزان وقت سنجیدند
بنای کشت عمارت از خشیم

که پایدار بود چون اساس دولت جود
گزیده گوهری برداشت بهر قصر نعیم

اشارتی بصفا کرد روزی دل کو
پدید گشت یکی چشمه از قضای حمیم

بفرمان لب خشک العشر گریان
بزاد مایه لذت نگر ز شربت نیم

بکن نوا بگوش آنکه بوی نوش
نمود وعده بهر از لبش بتعجیم

بچشم وهم خیالات عیب مپسندد
دهست دموزون باشد لبان بتعلیم

چو شاهسند و چو سبزانش خرم و دانع
چو طبع در پی سکی حریص کیسه بزیم

چو سرب علت صیمی که از دوا میت
مران امید که دیبا زگردش صیقل

همیشه برگ از دبصد بهر تغیش
چگد عرق زرشش قطره قطره از ایم

چو باد تا مرکز بهر کز عالم
بدور دایره وش طی از نفس کنیم

شود محبت او هر چه در بسکو
کند محیط و ا نطه بستوا بدوم

امام مشرق و مغرب بتحقیق
کند جن و ملک زین قول تصدیق

کسی کو پیروی آل رسول است
حدیث مصطفی او را قبول است

نگردد جرم در پیرامن او
نسوزد آتش دوزخ تن او

زغرناج لعمرک بر سر او
غلام مدح خوانش قنبر او

چو اورا کنف احمد جلوگاه است
محب خاندانش قطب شاه است

بعهد کردین خسم این پادشاهی
ازان دخوانش ظل الهی

شهی کو در سخاوت بی نظیر است
جهان چو در ابد بر سنیر است

سخا زو یافته این برمندی
نهان گشته چو مفقار دردمندی

کند اندر جهان مرغان آزاد
ز عدلش خواب در دامان صیاد

ز الطاف شه فرخنده اقبال
برنج کاهشته مال و الموال

اگر تیغش کشد تیغ زبان را
نفس در سینه سوزد دامل جابز

زهبر او غرب بی بضاعت
نیارد تا ابد یاد از ولایت

کنی در کهش نشو و نما یافت
نماند ک مدتی عز و غنا یافت

بغیر از چاکری شاه عادل
مجانز را امیدی نیست در دل

بدین چشمه کردون همچو شاهی
بسیر چو در از خشنده ماهی

بدو پاینده باد ملک و جاهش / محمد با علی پشت و پناهش
بدوران چنین شاهی که گفتم / در مدحش بآب دیده سفتم
حکیم الملک آن دانای عاقل / که چرخش خوانده او را پیر کامل
بملک حیدرآباد آشکارست / محب شاه و مرد روزگارست
ز علم و فضل و عقل و رای و دانش / بسی گوش فلاطون داده مالش
دل و دستش ز بس گوهرفشان کرد / ز همت مکرمت بر بحر و کان کرد
ز جودش بحرها را در مقامست / لباس ماهیانش سیم خامست
که منعم وار از ذوق ذخیره / کند فریاد دارد چهره تیره
طرب مجلس اش جای مقامست / سحاب لطف او بر خلق عامست
ز روی او هویدا نور ایمان / از و روشن چراغ اهل کیهان
فتاده بود عمری در اطاقش / چو بیماران مسیحا از فراقش
ز روی مرحمت سویش روان شد / بنزد کالبد مانند جان شد
بیمن دولتش این عز و جا یافت / ز اعجاز اشاراتش شفا یافت
ز روی لطف و صدق داد و خواهش / بمخلوق زمانه کرده سازش
یکی روز از قضا آن مرد دانا / بعزم سیر بیرون شد ز ماوا

سعادت در رکاب و بخت همراه / دلش از فیض نور دوست آگاه
بهر سو داشت آن عاقل نگاهی / که تا دست قضا بردش براهی
زمینی دید بس سبز و فرحناک / ز دوده زنگ از دلهای غمناک
ز سرسبزی زمین سبزواری / گلش چون لعل خوبان آبداری
میان سبزه و گل آب حیوان / گلاب آسا شده پیچان و نالان
که می باید ازین گلشن برون شد / به نخل و ریشه خار اندرون شد
هوایش چون هوای خلد سالم / چو طبع نیکوان دایم ملایم
در و کوی چو ابروی بتان طاق / بدامنهاش کرده قاف اطراق
ز رفعت بر سر گردون سر او / فلک چون مهد طفلان در بر او
بگردش بسکه گشته چرخ دوار / شده از پویه پایش آبله دار
نموده سبزه او از بر دوش / چو خط ماهرویان در بناگوش
چو دید آن قسم جای دلگشایی / بخاصان گفت سازم من بنایی
بدامن کرد تعمیری فشانم / عمارت را بجایی میرسانم
که جمله خلق عالم را شود جا / بامر اینچنین هستم توانا
فرح می بارد از آن سرزمینی / که باشد بانیش مرد چنینی

بهشت خاک احیای زمین کرد | فلک بر عقل در رشکش آفرین کرد
زعزت کرد نام این جمیل نو | که درمانش نهان کردند صد طور
بازدک سعی استادان ایام | عمارتها و کنبد شد سرانجام
چه گنبد گنبدی چون کُن الوفا | زرفعت میکشد سر از دماغ
زرنگینی و وسعت کوه پنجال | بدو را بوده مانند تجمل
که نام نامی آن منبع نور | بعالم گنبد نوراست مشهور
همان جایی که معبد خانه اوست | بمعنی منزل و کاشانه اوست
زرفعت گنبه بر افلاک دارد | صفا را بسته فتراک دارد
بطاق و منظر آن آستانه | اگر گنجشک سازد آشیانه
همه کرد و زفیض آن عبادت | فرو ریزد زبان از وصف عادت
بدور آن عمارت کوچه باغست | زرشکش چشمه خورشید داغست
فضایش فیض را برشک دارد | نسیمش از زمین ننگ دارد
بزرگی چو گلزار خلیل است | در او نهری زآب سلسبیل است
رود او در تن اشجار چون جان | کند نشو و نما گلهای بستان
اگل صوری و نارستن و انار | زعشق غنچه لب بسته نارا

مهندسانه خرد چون الف علم شده و گفت | مذین و مین کیستی چنین رفیع بنا
۱۰۲۲
حکیم نوری گیلانی

ایا صدر دانشور پیشوا | که حاجت شود از تو حاجت روا
بامید لطف تو تخم امید | کند در دل سنگ نشو و نما
تو صدری و در صدر مانند دل | ازان هچو دل گشته پیشوا
اشارات بروی جان پرورت | زحکمت دهد بوعلی را شفا
زعهد تو گر خوشه بندد کمر | وگر نشکند دانه در آسیا
فیبران چنان از تو آسوده اند | که مخمل کند خواب در بوریا
اگر همت میزبانی کند | گشد حرص را زو دو از امتلا
زسرسبزی دولت دورنیت | که گندم شود سبز در آسیا
زدل در نظام جهان گر شوی | نخواهد بهم شد دو دل آشنا
چو دل بسکه در صدر داری مقام | بدلها ازان کرده مهر تو جا
عصای تو بیننده را رهنمات | که در جنگ کوران شود اژدها
اگر سایه حلمت افتد بخاک | کسی بر نخیزد بروز جزا
شود دور شبگوری آفتاب | زخاک درت گر کشد

بزرگان همه زیر بار تواند — چه امل زمین و چه اهل سما

که مانند فیلان مست آسمان — کشیده است بار ترا بارها

شد چشم عالم ز جود تو سیر — ندارند ازو الم اشتها

گرفتست دست ترا روزگار — که تنها ز دستی نیاید صدا

بپخت عدوی تو گر در زمین — کند دانه در ساعت خوب جا

ز برگشتگیهای بخشش کند — سر از زیر در خاک نشو و نما

ز جود تو چندان فقرا بآبروست — که تر میکند موجه بوریا

شدند از تو آقا و دکان بهر بلند — نیفتد دگر بر زمین نقش ها

نیفتد دگر سایه اش بر زمین — کسی را که دست تو دارد بپا

اگر شوکت پر شود در جهان — نیاید ندیده خردشان صدا

تو آقا و دارا بس که بر دوستی — دگر سایه از کس نیفتد بپا

در ایام عهد تو در روزگار — توان کیه کردن بدوشش هوا

ز هجر تو از بهر آن راضیم — که گردیم از درد عشقت شفا

مگر اکنم چاره در خود — شود که مرض علتی را دوا

نگویم بغیر از رضا و رضا

آهنگ راه حجاز و حرم — نخواهم ز تو جز غنا و سنا

در این قطعه چیزی طلب کرده ام — توان یافت ازوی مرا مزدا

ترا سهل باشد مرا ممتنع — اگر حاجتم از تو کرد روا

وگرنه ترا حاجت مدح نیست — مرا جز دعای تو نبود دعا

ترا عمر جاوید چون خضر باد — همین است مقصود من والسلام

قطعه

چنان کشته پر از خبث و حسد تخت ما — که مروت شد پنهان ز نظر چون عنقا

نور رفت از رخ مردم شده پر کسوف — میت از محشر از دهر عالم اصلا

سطح غبرا شد مملو ز هنر بی هنران — شخص دانش شده از روی زمین ناپیدا

شد سر و کار بفوج طلبه بی هنری — چاکر بی هنران کشته نعیم دنیا

بهر دکاری کم اصل و نسب و بی ادبان — کرده شیطان لعین خلق جهان را اغوا

همگی طایفه مردم عالی منصب — غافلند از کس و از ناکس و از عیب و خطا

پیشوایی که کند فن قرارت املا — نیک داند شخصی که کند علم املا

همه در ظاهر و ستاره و حبا میکوشند — چشمه نوشیده علم و عمل و شرم و حیا

نی غلط نیست چنین گنج بویرانه در است — مرقع ز رد و در خرقه بود مرد خدا

وجه این خواستم از عقل کز برگ چرا
پنجره جمله عزیزاست و خود بی‌ما و ما

گفت آن پرخرد نسنده که ای بی‌خبر
هیچکس نیست مرا بی‌گمان شخص ترا

آب و تیغ زبان را ببرد و بشکند
که چه سان جوهر شمشیر تو کرد پیدا

باز پرسیدم ازان پرگهای دهی خلق
سوی آن کعبه مقصود مرا رهنما

گفت ای کچ‌پت ظاهر و باطن صفا
بدکن و سوی ارکا چو حکیم دانا

انکه از فرط کمالات حکیم ملک است
و انکه از کثرت حالات نظام دنیا

او بود جامع معقول ز قول حکما
او بود حاوی منقول ز شرع و دنیا

هست او صاحب حکمت چه الهی و چه طب
چه در حکمت علم و عمل و غیر جا

کرده از طب مرض پیی بحران و علاج
داده در جمله از اشارات شفا

داده از علم فلاطون جهان را الزام
از سقوطه عمل برده گرو در همه جا

کرده او دست فلاطون زمین کیهان
نیچه و علم الهی شده و درس آنها

اوست حق فلک دانش ازو شهره
هست در هند و عجم ملک عجم چین و حطا

اینچنین پایه فطرت بجهان تا احوال
متولد نشده زاده مر شه ازخوا

آخر از هند یکی هست که از فضل و هنر
هست چون جمله کمال خرد و ذات حیا

هست او در ره دنیا نی و دین عالی قدر
هست او از خاصه مردان بقبیل خدا

[illegible]

نزاجابت پایه قدرش فزون
نشود هرگز ترش کم زاغاق اعلا

دره هیکوی از جبر اجابت بخبر
بهتر تفریق عادیست بسی بی‌پروا

نیست جز ذره کز او ملجا و ماوا بهر پ
رسیده است جز ذره او بنوا

خلق او حامی حال ضعفا و غربا ست
لطف او راحم مسکین و فقیر و فقرا

کف او داده بدیشان کز افشانی نیا
دل او کرده بمعدن کرم آموزیها

یکدم از یاد خدا سینه او خالی نیست
غیر او نیست درین جمع چنین مرد خدا

بار الها بحق عزت و شان جبریل
بحق قرب ملایک بجناب اعلا

بحق خیر بشر آدم و حوا و نوح
بحق جمله رسولان بحق آل عبا

بحق جمله امامان حسن با عسکر
بحق مهدی هادی که بود حجت ما

بحق جمله اولاد رسول ثقلین
بحق جمله و مسلمان و بجمله شهدا

کز همه در تو این سایه فکن طوبی را
سبز و خرم بچمن تا بدم حشر و جزا

دشمنانش همه عمر بشدت مشغول
دشمنان جمله اسیر محن و رنج و عنا

متحیرشن شیوه کیهان عرض کنند
حال خود از کرشمه ای غرب بجها

گر اگر کند سخن حال خود اظهار کند
جمله گویند که فخریه خود کرد ادا

کز نفس ار کند و شکوه و شاید فلک
حمل بر بی‌هنرها شکنند از فخوا

بهتر آن است که دم در کشد ز خیر و شر | وا گذارد بنده کار خویش را بر کردگار

فارسی

جهان ز فیض وجودی گرفت این شرف و داد | که هیچ روز از اول صبح و شام فرو نماند

ز عکس مهر جمالی که روشنست این بزم | که باغ معرفت از پرتوش چراغان است

لوای قدر که در دهر گشته سایه فکن | گهی به کرسی زرین و گه بر ایوان است

بر آستانه قدری که سر نهاده خرد | که نور معرفت از چهره‌اش نمایان است

بر آستانه جاهی که سجده آورده | که از شرف گل خنده‌اش گریبان است

که خضر راه نجاتست و کعبه مقصود | که ذات اقدس او فیض بخش انسان است

که اولیای زمان است و صاحب نعمتی | که کعبه قبله حاجات اهل ایمان است

دراین مشاهده دم که با تنی از غیب | بمن چگفت ندانی که شاه خوبان است

اگا بر حکمای زمان حکیم الملک | که مصدر کرم پادشاه احسان است

که دست معنوی گرینگ شاه عبد الله | نه هیچ‌ولی بصران ما بباس و ما دانست

خلیل خلق و مسیحا دم است عالیجاه | که قدر و منزلتش مرتفع ز کیوان است

به عارفان جهان افتخار ازان دارد | که او محب علی عمران است

[illegible] غبار غم | ازان زلال که رشک حیات حیوان است

زبان کشاده بنه در پی تعلم گفت | نه شکفته و طبعت چرا پریشان است

هزار شکر که چون دیگران نه غماز | ز خجلت شکر طبعان ترا چه بقصانست

بروی ما در روزی خدا نخواهد بست | مقدری که صفاتش رحیم و رحمن است

کجا خبیث کند مهر او بدل جا | اگرچه همچو پلس آسمان مرجان است

بسند اب نشاهی خدایگان قدیم | تو حق شناسی و کار تو مرح خوبانست

ز طوف کعبه مقصود و رو نخواهم تافت | که پاس نعمت دیرینه شرط ایمان است

تمامی خستم سخن همچو عارفان مرجا | که کار اهل ملاح از خدا بسامان است

همیشه تا مه و مهرست در فلک سیار | همیشه تا که سمند سپهر جولان است

گشاده باد بدولت همیشه این درگاه | مرا که قبله حاجات حق شناسان است

طریق تو مرفت از دست کی رهی قانع | اگرچه رهزن راه نجات شیطانست

ای صاحبی که در خور ذهن لطیف تو | آیینه سکندر و جام جهان نماست

آن داور پروری که ز خوان عطای تو | یابنده فیض عام اگر منعم ار گداست

هر گه که دست جود تو گوهر فشان شود | بحر محیط و ابر کرم دست بدعاست

هر کس که بهره‌ای ز وفیضی بود ورا | از درگه تو نوای تو کان قبله دعاست

غیر از سن ضعیف که محرومم مانده دام — از لطف آنجناب که مجموعهٔ سخاست

گو تا هی از نست و کرنه قصور نیست — در حسن تو هیچ مراتب خدا کم است

خم بود پشتم از ستم بار مفلسی — ملهم شدم که مدح شما بیکنی نجاست

کلکم بمدح شاه دُر افشان شده ولی — گر از نکته زر و زیت دهی سیدهی رواست

بودم بفکر مایحه عنوان دادکنم — مدح شما پادشهی کاسمانش جاست

گفتا خرد که رو بر صاحب قران بیار — کو شاه را نیس و جلیس است و پیشواست

خلق معظمش ز دو عالم وسیع تر — روح مجسمش سبک از کاه کهرباست

حلمش گر اشتر از جبل و رد کوه طور — علمش قزو شتر از عدد انجم سماست

لقمان کجا و جاه فلاطون جم کجا — بر هر کدام نسبت وی بیکی خطاست

دانای عصر و فاضل دوران چگیم — کا جناب او بیاری او کام دل رواست

چون حال خود بعرض جنابش بیان کنی — کار ت زمین بمت او جمله عاست

زانرو بدرگهت سر تسلیم می نهم — تا رای نورت کند افشان که از قفاست

گو نه کنم زبان که سخن میشود بلند — طول سخن ز اهل سخن سر بسر خطاست

شد عرض مدعا و عاخاتمم کنم — انهای دعا بجناب همین دعاست

تا باد و خاک و آتش و آب بر دوام — تا مهر و ماه و گردش گردون دو تاست

این کلیات خمسه و دیوان اشعار و رسائل منشآت و مکاتیب و مجموعه مکاتیب و مجموعه اشعار و رسائل و مکاتیب و مجموعه اشعار و رسائل و مکاتیب و مجموعه اشعار و رسائل و

که اوست هادی دین سرور نبی آدم — یک اشارت انگشت کرده ماه دو نیم

امام برحق ما راست حیدر کرار — که برده خضر و مسیحا ز درگهش تعلیم

علیست ساقی کوثر وصی پیغمبر — علیست دلور روز خبر انجی علیم

در این دیار طلب کردم از مجانین — سروش غیب ندا داد اینکه چکیم

نظام ملت و دین مشوی قطب جهان — سلیم طبع سخاوت پذیر تست و کریم

ترا ست نام عطارد جهان بلند جنان — که همچنین بود نام حاتم از تعظیم

سخاوت تو کند صد گدای را قارون — ز هیبت تو بلرزد تن سران ارنیم

سخنوران که سخن قابل هنر دانند — نگویم بخت یاور طبع سلیم

برو هم و شام و حراسان علم همی سوزند — بهند و سند و بخارا ست یک قدیم

قوی مروج ارباب صورت و معنی — که پیر ز خلایق نزند که تو نیم

درین دیار دگر شد دو سال بلکه فزون — که گشته ام بزری بهر سرای لیم

نیافتم ز کسی مرحمت که بتوانم — شدن بجیب و طن تیزهای چو نیم

ازان بمدح تو کوبر فشان بحر کلام — شدم که با تو کنم مایه سخن تسلیم

که تا بود بجهان تابش مه و خورشید — زین دولت قطب جهان پناه مقیم

حیات و دولت و عیش و طرب بدام ترا — محبت طلبد از در رؤف و رحیم

فارسی

بطوف کعبه مقصود بسته ام احرام — چو حاجیان اولوالعزم روز عید صیام

صلای باده پرستان بگوش هوش رسید — که باز شد در عشرت بروی خاص و عوام

گر از غنچه دلهای عارفان بگشود — که نیست باده عشرت فزا صبا را جام

خرد چه گفت همین گفت کای شنا گستر — بگو که کیست مخاطب بایشود ه کلام

صباح عید در روی که این شرف دارد — خجسته از گل رخسار کیست این ایام

بگو که کیست در این عصر این فلاطون قدر — که کار خیر جهان از و رسد بنظام

جواب گفتش ای پادشاه ملک وجود — مگر تو نیستی از جلال جاه نظام

سر کابر دوران نظام دین احمد — که ذات قدسی اوست مصدر اکرام

هلال عید کلیدیست در کف جودت — در کرم بگشاده ز رحمت را بعوام

چو قاصرست زبان از سخن وری فارسی — نمای ختم سخن بر دعای خیر انجام

حقیقتا و مصون عقل کامل جلل — که داده در ای شریف تو رونق اسلام

ز هر چه هست فزون باد دولت یارب — خجسته باد ز رویت همیشه عید صیام

السلامی حکمت ایه ثریا جهان — السلامی ملک و ملت را نظام

السلام نقطه این دایره | باشدت دنیا و ما فیها بکام
چون تقرب یافتی در نزد شاه | این نظر باشد ز رب ذوالانام
خلق ایران روز و شب دارند دست سوی دعا | پیش رب ذوالجلال و منتقی حاجتروم
گر خداوند جهان یار تفضل و قدرتش | سازیش در روز عقبا بهترین خاص و عام
خلق او احسن بوجود و عطایش عدد | اعتقادش راه حق با خلق عالم بالتمام
کارسازی جهان معبود عقبا و نوی | این سخن از قول حق مکرر کردی صلح
خیرخواهی مشیات کوهر فشانی شمات | این چنین ایجاد کردت خالق روز
نا امید از در که تو هیچکس برگشت رفت | حاجت صد کس برآری در دقایق یکدگر
حاجت دنیا و ما فیها همین دارم ز رب | غصه خود در ابر در کعبه بجام با لتمام

تبریزی

بلبلم بلبل هوای گلستان میسازدم | قمریم طوق غم سرو روان میسازدم
قصه اصل من آتش بود و فرعم آب و خاک | در میان شعله رقص و آشیان میسازدم
غنچهای مقصد کلزار دل پژمرده شد | فرصتی یارب که فیض دیدگان میسازدم
بلبل نطقم بگلستان بغلی زاغ شد | ناصحا این گریه و آه و فغان میسازدم
مهر کلک از خدا مهدولی حق علی | گر کنم بر غلط پهلو قرعه سان میسازدم

ان خردمند حکیمی که زبرکاری فن | میدهد خسته دلان از اشارات شفا
نکند از فطرت مولود شیر نفس کیان | گر کند از یونان زشرف دارد جا
دانش آموز خرد صاف ضمیری گیرد | خاطر روشن او آینه غیب نما
صادرات فلکی را بکجا می عارف | واردات حکمی را بحقیقت دانا
عقل مشکل اشراقی و مشایی را | جز سر انگشت خیالش نبود عقده گشا
بکه را توی آن منبع احسان کرمام | میرسند از سر خوان تو هزاران نوا
رود از تربت مهر تو خورشید کنیه | قطره را خاصیت لطف تو سازد دریا
هر چهره اکسیر شود خاکستر | گر زدر اک نگاه تو شود کامروا
تا جبا از کرمت مطلبم و دستوری | که کنم شمه از حال دل خویش ادا
وطن دور فکندست مرا گردش چرخ | کرده در عالم غربت هدف تیر بلا
رسند که عشر تکده رندان است | گشته پیت الحزنی بر من بی برگ و نوا
ره چون نقش قدم خاک نشین کارم | بسکه افکنده مرا گردش گردون از پا
دوادی سر شتیکیم چون پیچ | خضر توفیق بسوی تو شدم را رهنما
دوم روشناس از کرمت نیست عجب | مهر ره از تربت مهر تو نشود ونما
دد مشکل جمعی ز تو میگردد حل | نیست در عالم امت چو تو ای کاشکی

گر نه پامردی حسان تو گیرد دستم | گر دهد تربیت کارمن بی سر و پا
وا عیار روی سخن را ز دعا رنگین کن | کز کل فیض اجابت دمد از باغ دعا
کوکب بخت تو خورشید صفت تابان باد | تا بر افلاک کند نور فشانی چو ضیا

در تاریخ جلوس همایون از کلام میر محمد جعفر بن ابو الفضل بن یحیی الارد[ستانی]

بود در قطب فلک قصر شاه جمدانه | که بیمت معدلتش ثبت تواریخ ملا
نظام سلسلهٔ اهل این بحکیم الملک | که در قلمرو خوبی نباشدش همتا
کشید طرح نوی در سواد ملک دکن | چنان دوسیع که باشد جهانیان را جا
بوضع دلکش این منزل همایون فال | عجب نباشد اگر خوانمش جهان آرا
بزیل رفعت او دست هیچکس نرسد | بسیر فکر کند و بحر خیال سپرا
دو حصه نه که بایدگر بر شمد | بعزم خانه بیش و نوش صفاهولا
بعزم آنکه شود عطسه زود کامش | ز کشور حسن آید بقبل گشاد صبا
بگوه نور قدم نه چین تقابل او | که کن طوچه سان ایستاده بر پا
زمین بخت بلند و ظلال اسعد | قباد بر سر این کوه سار ظل سما
ز چهر خصم براندیش تا رسد بیخی | بروی سطح زمین تا زمین بود دریا
چو جعفر از پی تاریخ آنچنان رمان | سئوال کرد فروان این سکر فتنه

از آن شیر بیشه نصرت شکارست | که فرمانرشید ذوالفقارست
نگردی گر مهیا و سروری | که میدانست دین جعفری را
بسعی خضر تیغ فتح خاقان | ز ظلمت کشت عمر آبحیوان
سر از گر کعبه پیش سجده آرد | که حق بر گردن اسلام دارد
وگر از حشمتش گوید زبانم | طراوت آب کوهر از زبانم
ز کف بخشش غلطان در قاصی | بحر آید برون پی سیمی غواصی
از آن صیقل شحنهٔ دیارست | که نقد عشق کامل عیارست
شهی کو در سخاوت ناتمام است | خروسش ساعت بیداری حرم است
مسلم شد بایمن بخت جوان بخت | سخا و عدل و شمشیر فرمانبخت
الهی تا مدح این پیر شکسته | مبارکباد بر شاه و بخت
ز بهر مدح دارای جهان بخش | شوم رهنما
مسیح عهد و افلاطون ایام

نشسته صوفی بر فرش خارا / کشیده پای در دامان صحرا
بحرف نیک و بد دایم خموشی / ز انواع ریاحین حرفه پوشی
دلش از فیض درویشی توانگر / ولی پوشیده خار او مشجر
بسر سبزی ز بس خرم بهار است / ز او گلکنده شهر سبزوار است
بهارش را نباشد آفت دی / بود یکدسته گل جنت از وی
ز بس لبریز فیض آمد هوایش / نهاد از عجز در پایش
ز تابش همین معنی کفاف است / که با گبر و مسلمان سینه صاف است
از آن رو این جبل لبریز نور است / که تا در انتخاب کوه طور است
حکیم از دیدن این قبه نور / بلب خندان [illegible]
ز شه کرد التماس آن دانش اندیش / که تا از بهر درویشان دلریش
[illegible] محکم اساس سخت بنیاد / نماید در عمارت کار فرهاد
[illegible] مرخص شد بانشاء عمارت

ز آبش آب حیوان در سیاهی / ز رنگش رنگ گلها گشته کاهی
ز رنگ آمیزی در پرده هایش / خرد را دیده حیران صفایش
ز پشتیهای زربفت و منقش / فزون در وی ز مخملهای بیغش
ز صحن و کاسه و ز آلات چینی / مرتب اندر و چندانکه بینی
بهر یک هفته آن ماه دو هفته / دو روز آدینه بدین نهفته
روان گردد بآیین بزرگان / بسیر باغ چون سرو خرامان
از آن نازک نهالان گزیده / که باشندش بمعنی نور دیده
وزان نوبادهای بوستانی / که بادا در جهان شان زندگانی
سواد باد پایان همره او / بجای پا همه سر در ره او
ز خاصانش چگویم از عدد بیش / غلامان شکاری از پس و پیش
سواره جمله بر اسپان تازی / همه مشغول صید و ترک تازی
بدین گونه بدان باغ اندر آید / پس آنگه بر فراز که گر آید
شود مشغول طاعات و عبادات / نماید عرض حاجات و مناجات
چو فارغ شد ز رسم حق گذاری / دلش روشن شد از الطاف باری
نشیند پس بدان زیبا عمارت / کند دلهای درویشان زیارت

ز نعمتهای گوناگون در آن روز / ز بهر مؤمنان چون عید نوروز
از آن مفتاح گنج جاودانی / فزون از حد بدیدم مهربانی
وز آن بستان تمتع برگرفتم / تو گویی زندگی از سر گرفتم
دلم روشن شد از نور الهی / شدم چون آب حیوان از سیاهی
دلا غافل مشو از حال ایام / که گردون بر مرادت می‌نهد گام
مرو در خواب غم بیدار می‌باش / دمی با یاد حق هشیار می‌باش
بیا هر کرا در دهر یاری / بکن جهدی که یابی یار غاری
سخن گویم ز غار اردبیلی / نهان در غار یار اردبیلی
چه غاری در حقیقت یار غاری / چه غاری در نظرها گلعذاری
منور چون دل شب زنده‌داران / معطر چون نسیم نوبهاران
زمینش تختگاه خسروانی / در او پیدا رموز آسمانی
ز محرابش که طاق ابروانست / عبادتخانهای انس و جانست
گل تسلیم تا آنجا نهادم / سر خود را بجای پا نهادم
هر آنکس یک نفس در وی نشیند / تمام عمر در وحدت گزیند
بر آن شو کز چه نخوت برآیی / چو غار اندر جبل پنهان درآیی

باد معمور خانهٔ جاهش / بر سرش باد سایهٔ شاهش
شاه کشورگشای ملکستان / بر سر خلق رهبر و سلطان
گنج بخش و بنام عبدالله / قطب عالم فروغ شوکت و جاه
همه آفاق خوشدل و خوشحال / از طفیل شه فرشته خصال
ملک را رونق است و دین را راه / زده بر چرخ قبهٔ خرگاه
آنکه در راه او سری دارد / بر سر خویش افسری دارد
آنکه بدخواه اوست در همه جا / اره بر سر خوش است و بند بپا
تا در این بزم شد حکیم الدهر / از می عشق درفشان چون بحر
بدعای شه ملک حشمت / هست مشغول از ره خدمت
شاید از التفات هشت و چهار / آید از بحر غم همین یکبار
چون که مذکور این بنا کردم / از خرد قصه ابتدا کردم
گشت واجب که از ره تعظیم / بهر تاریخ این بنای عظیم
گفت و گویی بروی کار آرم / نخل امید دل ببار آرم
سال تاریخ این خجسته بنا / [illegible]ستم از عقل خویشتن ز وفا
[illegible] دردم ز لطف حق [illegible] / [illegible]خانهٔ نور و منزل [illegible]

بعهد شاه عبدالله جمجاه / سلیمان دکن آن شاه بن شاه

حکیم الملک آن خورشید دانش / که شد روشن ز رویش چشم بینش

برخ چون داشت آثار نجابت / مشرف شد بتشریف حجابت

روان شد سوی ایران وفاکیش / سعادت در پی و اقبال در پیش

شد آن عالیجناب از حکم اشرف / بپابوس شه ایران مشرف

ز معمار کفش نزدیک و از دور / بسا دلهای ویران گشت معمور

بعهد دولت عباس ثانی / چراغ محفل صاحب قرانی

پلی فرمود آن دریای احسان / [illegible]

شد این مصرع بتاریخش مناسب / پل خیر حکیم الملک حاجب

الف ز اول بنام حق تعالی / تقدس ذاته لله تعالی

سپاس بی قیاس آن صانعی را / که مملو ساخت ز آدم عالمی را

[illegible] در خور آن عالمی کن / [illegible] در خور آن ذی حاکمی کن

[illegible] / [illegible] در دهان نطق و [illegible]

کمر بستند در خارا بریدن / دل کهسار شد گرم طپیدن

ز بیم تیشه مردان پرکار / شکم در ناف میدزدید کهسار

بلندک فرصتی از سنگ خارا / عمارتهای محکم گشت پیدا

بپای هر درخت از سنگ خاره / فروزان گشت رخ چون [illegible]

ز رنگین بقعهای نغز و دلکش / [illegible] کهسار سر تا پا منقش

تعالی الله که از رنگ [illegible] / عیان گردید چندین بیت معمور

[illegible] حیدرآباد / ز فیض او نیارند از وطن یاد

[illegible] جان و تن را / نسیمش میدهد بوی وطن را

ندیده چشم کس در هیچ گاهی / چنین فردوس منظر سیرگاهی

بجنت اقلیم نبود ثانی او / بود باقی مخلد بانی او

خوشا آن خیر صاحب کرامت / که باشد زنده نامش تا قیامت

بکش تا قرعنان طبع توسن / که به باشد دعا زین مدح کردن

[illegible] / بود آثار ایام و لیالی

حکیم الملک با اقبال [illegible] / [illegible] قبول طبع حضرت شاه

[illegible] عمارت [illegible]

دیده از روی معرفت وا کن / بعلی ولی تولا کن
شد بیمن قدوم آن سرور / نخل امید خلق بار آور
در پناه کسی گریز مدام / که توان یافت مقصد از ایام
گل امید از آن گلستان چین / که توان بست دسته نسرین
آنچه در رای و عقل و تدبیر است / آشکارا بجای تاخیر است
حیدرآباد بس که روح افزاست / نور از دامن جبل پیداست
هر که از خویش منفعل گردی / بغم و غصه [illegible]
جبل نور بین و خوش دل شو / لحظه با خود آ و عاشق [illegible]
جبل نور نشأ طور است / پای تا فرق جمله یک نور است
فیض بخشست هر گلی که در وست / شعله سان پیش عارفان همه دوست
بعمارت چو وارسی ای دل / میتوان کرد سالها منزل
چه عمارت که رشک آفاق است / [illegible] در جهان طاق است
هر که روی بسوی او آ[illegible] / [illegible]ت برنگ [illegible]
بشنو از روی معرفت سخن / [illegible]شام آر بوی پیرهن
[illegible]ا و این بنا نهاد / [illegible] در جنت بروی خلق گشا

ز بوی گل معطر شد دماغم / ز نور معرفت پر شد ایاغم
در و دیوار آن باغ نکونام / تو گویی ریخته از نقره خام
خیابان در خیابانش بگشتم / وداعش کردم و آنجا بهشتم
رهی چون روز روشن شد نمایان / گشاده رو بسان رهنمایان
قدم بگذاشتم تختی در آن راه / فروزان از فروغ مهر صد ماه
ز گرد راه چون دامن بچیدم / نگه کردم بیکجانب [illegible]
رهی دور کمر پیچیده چون موی / کمر آویخته از موی [illegible]
کمر بالای هم چون کوه الوند / چه کن بیستون و چه دماوند
حسابش را ندانم چون [illegible] / کمر بر فرق هم از موی بند است
[illegible]م پای چون [illegible] / چه دیدم در تماشا خلقی انبوه
[illegible]بوی گل تمامی مست / غم دلها همه کرده فراموش
ز صوت عندلیبان [illegible] / برون جستی نوا چون از دل سنگ
بگوشم میرسید آواز [illegible] / [illegible]تم بچینم دامنی گل
گل و سنبل چنان [illegible] / [illegible]امن ز دستم
چو مدهوشان [illegible] / [illegible]دم بدیدم

یکی روشن عمارت مسکن روح / بفرق کهکشان پرتو نوح
بر اطرافش ز هر سو لاله رسته / ز لاله صد چمن آلاله رسته
در و دیوار او از سیم ساده / بتعظیمش فلک پیش ایستاده
نشیمنگاه آن نیکو سرشتست / تو گوئی روضه باغ بهشتست
یکی تالاب در بالای کاتست / چگویم کاب او آب حیاتست
چنین نقلست کان تالاب بی آب / زمین مقدمش گردیده پر آب
و از الطاف و نوازشهای باری / روان گشته در آنجا چشمه ساری
ز بالا چون نگه [illegible] / [illegible] جنت آئین
مرتب در میان باغ و گلشن [illegible]
بیکجانب یکی تالاب دیده [illegible]
مصفا آب او چون آب رحمت [illegible] تالاب
روان هر سو از آن تالاب [illegible] فلک شهری
تعالی الله ز هر سو [illegible] نیکو عمارت
کنم گر [illegible] از تجارت
ز قالیه [illegible] چون صحن بساتین

سخن را چاشنی بخش زبان کرد / سخن را روشنی بخش روان کرد
پس از حمد و ثنای بیش از بیش / صفات لایقی از حد و عد بیش
درود بیحد و بر نام احمد / بمحمود آن ابوالقاسم محمد
بشاه اولیا و نور عینش / بزهرا و بسبطین و بزینش
بعباد و بباقر معدن علم / بصادق شهسوار کشور حلم
پس آنگه باد بر موسی بن جعفر / علی موسی رضا خورشید انور
بارواح تقی متقی هم / بارواح نقی و عسکری هم
بدان نامی که باشد حی قائم / بنور او جهان برپاست دائم
بحمد الله که از عون الهی / زبانم میدهد از دل گواهی
یکی کوه از جهان حیدرآباد / شنیدم کز بزرگی گشته آباد
بزرگی در حقیقت اهل دردی / مسیحا خصلتی صحرانوردی
بمعنی در طریقت نکته سنجی / بعلم و فضل و دانش کان گنجی
ز حسن خلق و اوصاف حمیده / برخ صبح امیدش بر دمیده
کلیم آسا که بد بر طور قابل / بنور آن جبل کرد [illegible]
در آن کوه از عمارتهای روشن / بنا کرده [illegible]

بفرمان جهاندار جهان بخش — خدیو کام فرمای روان بخش

شهی کو پرود دین پیش است — محب خاندان طیبین است

رموز مظهر و ظل آلهی — گل گلشن سرای قدسیشاهی

برافرازنده آن کاخ و منزل — جهان جان حکیم الملک عادل

بحکمت امن دل پرکم شد — شاشش از نسیم فیض مشد

بفرمودم دیوان آن گوهر پرنور — زپیسیری فتاد اندر سرم شور

چو شتاقان روان گشتم بسویش — همیکردم زهر سو جستجویش

زهر سو داشت کو گشت و پشته — فتاد و بر سرم شد پشته پشته

کنایه گشت از یکسو نمودار — سواد کرسیان زلف دلدار

نظر کردم بهر سو گل بچیدم — کرانه تا زدیکی مطلب ندیدم

برین دامن آن گل روی روشن — نگه تا میکند سرو است و سوسن

عکس آفتاب آن گوهر پرنور — نگه تا میکند نور علی نور

اول من بباغی — چه باغی هر طرف از گل چراغی

صنوبر — بهم افراشته چون قد دلبر

از نیک گل برجسته بشگفته تصدگل

بادجود روی او چون صبح سر زد از نجف — آسمان با آفتاب این بهر این برگشته است

عاشق او گشته کو یا آفتاب اندر وی نگر — بر درش از بسکه رخ مالید مه گشته است

هر که رو گردان شود از آستان پیشوا — آنچنان دان کز نظام دین احمد گشته است

پیشوای دین و دنیا آنکه در آخر زمان — دولت او حامی دین محمد گشته است

بسکه دست طامات از بسته از رشته عدل — زلف خوبان هم ز بیم او مقید گشته است

گهه دارد در نظر پیرا ز رشحات است — از علایق همت او مجرد گشته است

ول

از شه بهای خون کما میتوان گرفت — او از کرم روز جزا میتوان گرفت

یک بوسه گر بدی ز لبم میدهی — پیمانه رم کن که بها میتوان گرفت

محرومم گر ز وصل کلم در برون باغ — بوی گلی نهاد صبا میتوان گرفت

دشنام ده اگر نشوی مهربان من — شه آنچه میدهد بعطا میتوان گرفت

کی پرسد او ز حال کس از غایت غرور — احوال من برای خدا میتوان گرفت

یارب چه طینتی تو که از خاک عهدت — مانند آفتاب صفا میتوان گرفت

عالم همه سخر محبت و محبت ابد — از هر که هست دل بوفا میتوان گرفت

تکمیل شد بیمن انوار آن بوفا دلی — خیر در چو نیت ضیا میتوان گرفت

قاری

طواف کعبه کویت که حج عمران است / از آنکه سجده که مومن و مسلمان است
از آن بقبله حاجات بسته‌ام احرام / که طوف کعبه مقصود اصل ایمان است
کشم بدیده امید خاک این درگاه / که فیض سرمه مکی در او نمایان است
نظام ملت دنیا و دین حکیم الملک / که خاک درگه او رشک آب حیوان است
سرکار بر دوران نظام دین احمد / که نور معرفت از جبهه‌اش نمایان است
همیشه باد مبارک ز روی صاحب عید / که صبح عید امید از تو شاد و خندان است
همیشه تا که بود سال و ماه در گردش / مدام تا مه و مهر از فلک بدوران است
گشاده باد بدولت همیشه این درگاه / از آنکه قبله حاجات دردمندان است
چو حاجیان اولوالعزم رو برین درگاه / نهاده پیر خرد سر که عید قربان است
گشاده دست دعا قاری از سر اخلاص / ز روی صدق صباح و مسا ثناخوان است

وله

خجسته از گل روی که صبح نوروز است / فروغ شمع جمال که مجلس افروز است
منور از گل رخسار کیست این محفل / فروغ کوکب بخت که رشک این روز است
بدهر مهر عطایی که جلوه گر شده است / که همچو صبح ازل شام او دل افروز است

سرکار بر دوران نظام دین احمد / که نور معرفتش شاهد شب و روز است
ز بهر خلعت نوروزی محبانش / ز حل شخص قضا و قدر قباد و ز است
همیشه تا که بود مهر و ماه در گردش / همیشه تا که شب قدر و روز به روز است
خجسته باد ز رویت همیشه صبح امید / که مستفیض ز روی تو عید و نوروز است
چو عندلیب چمن قاری ثناگستر / بسر زده گل مدحت که صبح نوروز است

ایکه جبل از قدمت نور یافت / وز کرمت مرتبه طور یافت
هر که بآن وادی عشرت فزا / رفت غم از دل همگی سور یافت
ای که ز حکمت همه لطف و کرم / در تو مهر شده مستور یافت
ای تو نظام ملل احمدی / ملک بعصرت نسق و سور یافت
از نفست فیض برد صد مسیح / فیض ز بزمت جم و فغفور یافت
ای که ز مسند حکمت بتو / حکمت یونان ز تو مستور یافت
چونکه فلک با تو دم از جاه زد / چرخ زنان خویش چو منصور یافت
بدر گرفتار غم و کلفت است / دهر در آفاق مرا عور یافت
لطف تو شاید که پناهم شود / ورنه ز دستور که دستور یافت

حکیم نورالدین کیلانی

در بیابان طلب راه نوردیم عبث — خضر اسمی نبی و ما بادیه گردیم عبث
از دم گرم بود همدم خورشید مسیح — ما در این چشمه چو آبی دم سردیم عبث
مهربانند مسیحا نفسان با همه کس — همچو خورشید چرا با خ نزدیم عبث
سینه از تیغ تو چون خنجر کشاد دارد — ما چو دل در گرو شست تو دیم عبث
دم شمشیر تو دم مینه ز اعجاز مسیح — ما ز پا هم آماده فردیم عبث
مال دنیا نشود ز منت عقبی نور — کار دنیا که نکردیم نکردیم عبث

ول

از برای هنر فسازی میتوان بر داشت — میتوان از غم چون منصور بر دار شد
صحبت دیو از غیرت بود با آدمی — تا بکی چون سایه با این همنشین همسر شد
دشمن خود را بزیر پای خود دیدن خوشست — از برای این قدر غیرت توان بردار شد
بر در من آفتاب آید بجای مشتری — کی توانم همچو یوسف همبر بازار شد
گو پریشانی و با غم نیست از روز ازل — شد عزیز مصر یوسف گرچه اول خوار شد
هیچ دانی این همه گلهای رنگین از کجاست — خاطر انور بباد گلرخان گلزار شد

ول

نخواهم خسروی تاجم اگر بر کرد سر کردد — بنوشم لعل شیرین را بکامم گر شکر کردد
بخنی هر که تن آرسته صاحب هنر کردد — ولی از سنگ ساز د قطره ما آب گهر کردد
زنگی کم مشو چون آسمان کردد بکام تو — که بهر رزق مردم آسیا دایم بسر کردد
بنا شد ساده دل را اطلاع از باطن مردم — دل آئینه از احوال صورت با خبر کردد
حباب آسا کشا دیده بما زاد ما بر باد — گره را قطره چون محکم کند صاحب گهر کردد

ول

از سر کوی تو اظهار رضا خواهیم کرد — بر درت بر ام مانند گدا خواهیم کرد
از دل ویران ما عشق تو کز رنجیده است — خانه کیل ا خواهیم کرد
گر ز دوی [illegible] — بی تکلف سر این جمله خواهیم کرد
از دل و جان با دعای دولت خواهیم گفت — ورنه کار خود ز دوی مدعا خواهیم کرد
یا در این میدان جم پران چو گوی خود شویم — یا که خاطر خواه خود صلح و صفا خواهیم کرد
شربت لعل لبش کر نصیب ما نشد — درد خود را از درد یگر دوا خواهیم کرد
کن پند جز پریشانی در این بندکن — از سر نقش دل خود را جا خواهیم کرد
سیر دم از گلشن کوی تو چون عندلیب — نالهٔ عشاق را ساز و نوا خواهیم کرد
خونبهای ما شکست بسمل از چین خواهیم — خون کلاه در گریبان صبا خواهیم کرد

خون بجای باده در جام اسیران میکند | با فلک بیداد بی‌انصاف دوران میکند
تا بگیرد رخصت او را ز پیش پادشاه | التماس از بندگان مشتی خواهیم کرد

فارسی

شب برات است که تقسیم رزق ما کردند | برات روزی ما بر کسی چنین عطا کردند
ز خان این رهروی بی‌ولی فتاد از پا | ز خون دلش نانی نصیب ما کردند
بسی ز حسرت این کاروان بر آن بادند | که کاش خیمه در این دشت برپا کردند
دل شکسته دلان را بود میان لطف | ز روی عزو شرف در دلها وا کردند
گذشت از سر دنیای دون بر چو مهی | نظر بر رحمت الطاف کبریا کردند
گذشت حکیمانه عالم فانی | از این جهان فنا رو سوی بقا کردند
اگر بر حکما گیتی در جهان یارند | در این زمانه گر را قبله دعا کردند
در این شاهد بودم که چرخ غفلت گفت | مگر تو خبری ز آنکه پیشوا کردند
ز هر چه هست فزون باد دولت و عمرش | همان که قبله حاجات التجا کردند
نظام ملت و دین احمد است در گیتی | که ذات اقدس او مصدر عطا کردند
خدایگانا باعث کم التفاتی چیست | که بنده را بتغافل چنین رها کردند
ز دوستان شکسته کمن قراری نیز | بشکر آنکه دولت با غم آشنا کردند

مخمس

دلی که در شکن زلف یار جا دارد | حاجت غم سیاه طولی چرا دارد
طبیب عشق مریضان خود نمی‌کشند | که سر ببالین همه درد دوا دارد
بیا غلام علی شو که ملک اسکندر | ز خاکسار درش کمترین گدا دارد
شهی که ملک دو عالم سپاه بخشد | باوج همت او عرش سر بپا دارد
فلک بکام خرد سند جنبش نکند | که کهنه لنگ اجل رنگ بی‌وفا دارد
اگر ترا موسی باده طهور بود | بیا که ساقی جام جهان نما دارد
توان بگلبه احزان من نشست دمی | که فرش خسته دلان نقش بوریا دارد
هر آنکسی که غلام غلام حیدر | [illegible] دارد
مجو گهر ز آب [illegible] | چو عندلیب عجب ناله و نوا دارد

مخمس

زبان تا لک تو چون نکته بیان گیرد | سمند فکرت تو اوج لامکان گیرد
ز عقده‌های سماوات سنگ تیا | دقیقه‌های نهان در دمی عیان گیرد
در سخن که بر آید ز بحر دانش تو | بگوش هوش خرد آن شه جهان گیرد
بپیش رای تو آن نکته چین بی‌معنی | چو غنچه باد دمش صد بر دهان گیرد

بنوک خامه مشکین برقم حکیم الملک | رموز مملکت عشق را بمکان کبرد
سزد که ثانی لقمان ترا خطاب دهند | ز حرف دلکش تو حرمی روان کبرد
روان پیر دانا قدس مصر صاحب هوش | اگر حلاوت نطق تو برزبان کبرد
هر آنکه از دل و جان شیر قطب جان شود | سعادت ابدی از می مغان کبرد
اگر بکوه گریزم ز جور چرخ فلک | مرا چو سنگ بکار در میان کبرد
گذشت عمر بغربت دریغ سرمایه دهر | اجازتی که دهی راه آشیان کبرد
بهر کجا که روم بنده دعاگویم | که در حریم خلد جان تو امان کبرد
مجسمی ملک العرش سبکه تحسین | زبان کلک تو چون نکته بیان کبرد

حکیم نورالدین فیاضی

آن نهال خندکانی عاقبت شادم کند | نیش خود دانسته در چون بیر و آزادم کند
مال گلشن را طبع مایه بر میان آرچمن | گر گل بی نکهتش گوشی بفریادم کند
صید عشق خویشم عشق او مرا صید شناس | تا در این وادی چو مجنون خوی ایشادم کند

زنو دادم خطابی برخ کار | یکی پیرخنه دکردم خبردار
کبشود از محدالفاظ ار بابا | که دل زان نکته گشت از خوب بیدار

زنطق او شروری یافت مقدار | کز آنیش اثر ها میدهد بار
بکلک حکمتش یکبار نظر کن | که می آرد برون گل از بن خار
ز فیض فضل آن دانای غفار | مهیا ساخت عالم را ز اسرار
ز سر عشق برخی کرد اظهار | که ما بد آن حکیم نیک کردار
سرور سینه شد ها وای آن یار | که می تابد در و خورشید دیدار

حسینولی

در حکمت دانش بوعلی سینیاست حکیم ملک | در وقت سخاوت چون دریاست حکیم ملک
هر جوهری بیش می پسند و میکوهم | از کان شرف گوهر والاست حکیم ملک
از بوی مزاج او شد عطر فشان گلشن | گلشن همه لاله و گلهاست حکیم ملک
در کار جهان بانی در علم و فضیلت زین | چون بوعلی ثانی دانا ست حکیم ملک
در روم و در مصر و در سند جوئی ازا | کوبند مگر حاتم آنجاست حکیم ملک

حکیم نورالدین فیاضی

از کف ساغر خون بسکه چو صهبا زدم | آتش رشک بسی بر دل مینا زدم
بسکه از داغ تو دل سوخت مرا چون لاله | نعره از آتش عشق تو بصحرا زدم
موجه چون جز من و مینا کم از تیغ اجل | از برزنگان بیش تو سر بدریا زدم

سر نخادم بره کعبه خدایا مددی | کز در خلق نایمید تو نه رواز ده ام
از دم تیغ تو نه آب و نه آتش دیدم | خویش را بردم شمشیر تو چاره دیدم

غواص

چکمی سیحا دمی خوش کلام | که وارد از و ملک حکمت نظام
چو شد خاطر او عمارت پذیر | بشوق فراوان و ذوق تمام
جبل نور را رشک فردوس ساخت | هزار آفرین بروی از خاص و عام
نیمش چو سوی هوا بگذرد | کند قدسیان را معطر مشام
چنین جای فرخنده و فرخ بخش | نه در ملک روم است و در ملک شام
بتوفیق حق این جبل نور باد | مبارک بقطب جهان مستدام
غرض یاد کاریست این هفت بیت | ز گلشن رغواص شیرین کلام

حسین لو

چشم او از بهر من آخر بالا خواهد شدن | از نگاهش بهره هم دیگر چها خواهد شدن
بگذرد از گبر و مگس در گیرد تو پر و از بلبل | قطره تا نازل نگردد در گجا خواهد شدن
میپرستد چون بتان صد را ز روی ذوق | در دلم بتخانه آخر بنا خواهد شدن
میکند دیوانه ام هر چه از دیدار دل | بسکه میبرزد گهر چشمم گدا خواهد شدن

چشم چون گردید دل عاشق خنک گردد ز غم | ابر چون باران کند آخر مولا خواهد شدن
گر شد دست از علاج ما مسیحا کوتهی | شربت لعل لبی ما را دوا خواهد شدن
میکشم از حسرت روی گوی گلرخان | آه گرمم در چمن باد صبا خواهد شدن
میخورد بر هم بساط عیش گر بر خیزد او | قصه آخر در این مجلس بپا خواهد شدن
بسکه خوردم غم ز دست او مرا قانع نمانده | هر گدا پر میخورد کم اشتها خواهد شدن
نازه داد عاشقان از غم معشوقه است | سنگ چون بر شیشه می آید صدا خواهد شدن
عاشقان از غمزه او میکنند از بس شهید | خاک کوی او چو دشت کربلا خواهد شدن
دولت او بسکه باشد در ترقی دمبدم | طاق کردون آستان پیشگاه خواهد شدن
در جهان تا هست سلطان سلیمان جم جاه | میشود دیدم مبدا ما فنا خواهد شدن
مانعی دیگر نباشد در جهان جز در گلش | آسمان را بر در او التجا خواهد شدن
یار آن خاطر اگر خود سنوالی میکنم | آنکه از شه بنده را تا کی رضا خواهد شدن
میطپید دل در برش از بسکه دارد اضطراب | انور از خاک درت گویا جدا خواهد شدن

میتوان بر وصف مژگان نظری بهتر ازین | بر در میکده چون میکند بهتر ازین
در حق مالبت آن لطف که میفرماید | نیک و خوبست و لیکن قدری بهتر ازین

انکه فکرش کره از کار جهان بگشاید | کو درین نکته بغیر ما نظری بهتر ازین
دل بدان روی کرامی چه کنم کز نهم | ما در دهر ندیدیم پری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | بشنو ای خواجه عاقل سخنی بهتر ازین
من چو کوتم که قدح گیر و دماغ عرشی | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
گلبنت حافظ اشکین مبود بنا بر آنست | که در این باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

حسیم یا دالیلا

ای مسیحا این طبابت تا کی و بیمارشو | از برای نرگس جشمان بیمارشو
این شفای موجلی و مطلب حالی نیوش | تا کی قارورهٔ می نوبنی چو کل عطارشو
پیلهٔ از کوشت آورکه زیست بیشه | سر زده جیب قیامت از رخت بیدارشو
صیقلی کن ظلمت خود را بسوهان ریاض | دایم از حسن بتان آینه وش کارشو
گر کل مقصود خواهی در گلستان جهان | تشنه تا همواره با مردم بسان خارشو
پشت با دشمن مکن همچون سپهر دون کار | رو برو می خصم خود چون تیغ جوهردارشو
جای دلها تو انی کرد در راه سلوک | همچو تار سبحه زاهد اندکی هموارشو
بر سرت آخر فرود آید کهن دیوار تن | فرصتی تا هست در زیر این دیوار شو
منزل گیرنا یان گشتا نیک دریافت | از کمین ویرانه تن بعد ازین بیدارشو

گر نباشد باده در جام تو انور غم مخور | هیچ کار از رنگ و بوی خویشتن بیرون مشو

دل

چون کنی در کار مردم می در کار خود | ور کنی آزار کس در کار آزار خودی
از پی تعمیر دلها سعی کن تا ممکن است | گر کنی ویرانه آباد معمار خودی
گر بنال مطلب کس بار رو بسیار خود | چون شکوفه شاد و خندان بر سر بار خودی
میتوان کردن دمی فکر سر و سامان غیر | تا کی مانند کل در فکر دستار خودی
هیچ مار سبحه جا کن بزم در دلهای سخت | گر رگ گردن تر ار جات زنار خودی

رباعیات یا منقطعات

میم

نواب حکیم کمال آن بحر شعور | اندر جبل نور که شد ثانی طور
رخشی ز ذات قدسیان تابش یافت | کفشد ز حوض نور بدباد و دور

جیم و یا

گر می کنی بحال دل پیش رسی | ور تند روی منزل پیش رسی
تو کامل و عمر تند رو جهدی کن | شاید که بزودی بکمالی برسی

دل

شاهان دل بندگان خود شاد کنند / نی همچو زمانه جور و بیداد کنند
این طایفه بندهٔ خدا را نکشند / از خود همه روز بنده آزاد کنند

وله

در ملک دکن بهیچ جا نتوان رفت / هرگز بدر هیچ سرا نتوان رفت
منع است بخانها ز بس آمد و شد / زین ملک بخانهٔ خدا نتوان رفت

وله

در روسیهی ریش چو گردید سفید / از رشتهٔ عمر کن دگر قطع امید
ای ریش سفیدان همه بیدار شوید / کز روی شما سفیدهٔ صبح دمید

وله

از شمع رخت چراغ مه افروزد / روشن بزدن آفتاب ازو آموزد
حکم تو شها بر همه جاریست چو آب / پروانگیت همین مرا می سوزد

وله

در قبضهٔ دهر گر کمانست کجست / تا آنکه هلال آسمانست کج است
کاری نشود ز بودن مسجد راست / محراب که جای راستانست کج است

وله

چنان بوی گل او را مست کرده / که بر طرف چمن پابست کرده
دو دیده پاک کرده نرگس مست / صنوبر را دل صد پاره در دست
کشیده باغ سنبل را در آغوش / فکنده نسترن چادر بر دوش
در آن گلشن که بر شکل پیاله / دمد از رخنهای سنگ لاله
شده مشعوف از قد خداداد / دوانده ریشه در گل سرو آزاد
نهال تاک پاک از خرمیها / فکنده سایه هر سو همچو طوبا
ز ابر رحمت حق گشته سیراب / بجای میوه دارد در خوش آب
پی ضبط نهالش باغبان تند / بجای چوب لخت سنگ بنشاند
چنان خوشه معلق بر کنارش / [illegible] گشته ز بارش
بسان آتش موسی ز اشجار / انار این چمن گشته نمودار
انار اینچنین جنت ندیده / هزاران در بیک حقه که دیده
ترنجش را چگویم من که چونست / بیان وصف او از حد فزونست
لطافت را برنگینش کار است / برنج غبغب باغ و بهار است
ز نارنجش کسی رنجی ندیده است / که هر صفرای زو سود دیده است
ز شیرینی چو جلغوزه آن الناس / ازو در جان فتد افتاده وسواس

گرو بردار مشتری جام پر آب ‌ ز شیرینی زده طعنه بر عناب

عسل در پرده‌ها نالد نه مستور ‌ مذاق مردمان زان شهد پرشور

هزاران عقده نازکی در آن بافت ‌ که لاله کشته از تنگینیش داغ

گشوده دست کیله بچوستان ‌ دعاخوان است بهر باغ و بستان

که یارب این چمن بروی خزانرا ‌ نبیند تا بود باقی جهانرا

سخن کوتم زغار اردبیلی ‌ که طبعم مرده بخشد گر وسیلی

چو او غاری و سیمی کس ندیده ‌ که یزدان بهر طاعت آفریده

گروهی بهر طاعت مانده آنجا ‌ فکنده سبحه و سجاده آنجا

دعاگوی نثارشان شهریار ‌ برای قسمت شاه بخت فیروز

بپشت غار تالابی نمایان ‌ که باشد موج زن چون بحر عمان

چنین گویند کز الطاف باری ‌ همان تالاب کرد امداد شاهی

برهم جاده خورشید جهانتاب ‌ چو نیلوفر برآرد سر از آن آب

ازان مرجا پیش این نوآیت ‌ که در تالاب رحمت شان عنایت

شکفد در تلاش آبجیوان ‌ بمرد و برخوردار اشرف جان

زلال زندگی گویا همین است ‌ سعادت یار و دولت مقرن است

کنم من بعد ختم این حکایت ‌ که ماند یادگار از من بروایت

الهی تا جهان از پا و زین است ‌ بقای عمر این دولتش چنین است

منور کن بنور خود دلش را ‌ فزون کن بر تقدم عمر و حاصلش را

سلامت دارش از عاهات دونی ‌ بگوثر ده نشانش در عقبی

چکیم کز نهادش بود کام دل ‌ که نامش هر زمان میشود نام دل

صلاحش بود ابروی حیا ‌ صفا آزرده شد لرزان بپیشوا

ز رخسارش نگوید دار صلاح ‌ ازو برف و زند در وی صباح

برای خدا مسیحا و مروست ‌ چو او دیگر صاحب دردیست

این شهر و اهل بود دلی ‌ چو اویست دیگر کسی قابلی

ضمیر پیرش چو آینه است ‌ دلش پر مهر است و بی کینه است

بدوران چو از پشوای مهر است ‌ سر غزا باین رتبه او مهر است

حکیمت در حکمت خود رسا ‌ که بر درد دلها رساند دوا

ازو آبروی بود روزگار ‌ که بر نامداران شده نامدار

حکیمی فرخ بخش هر پی نوا ‌ که دارد بباطن

چو غنچه که او وا شود از نسیم / گره میگشاید ز خلق کریم
ز رخسار او جبل نور شد / که منزلگه عیش و مسرور شد
شرف سربلندست از درگهش / ز سر کرده خورشید پا در رهش
اگر آفتابست چشم جهان / شده دیده دهر از روی آن
مراهست از آن نغمه دلربا / فرح بخش دلهای دوران نوا
ز فیضت توانم بجایی رسید / باین بینوایی لوایی رسید
خدا دولت و جاهت افزون کند / سر دشمنت را دگرگون کند

[illegible]

در ایام قطب جهان شهریار / حکیمی که عمرش بود پایدار
بسیری برآمد سحر بامداد / در اطراف وادی گذارش فتاد
بدامان کوهی بمانند طور / هوایش همی داد نور حضور
در آن کوه پرنور دیوی رحیم / وطن داشت از ساکنان قدیم
چو لات قوی کچکمبنده بنام / پرستار امرش همه خاص و عام
[illegible] دید آنچنان جای خرم حکیم / بتوفیق حق کرد عزم عظیم
[illegible] بوار عرضی رساند / که آن بقعه را نامش بخواند

چو از جانب شاه دستور یافت / نشان فرومایه را دور ساخت
بنا کرد آنجا یکی خانقاه / که تا هم سری کرد با مهر و ماه
برافراخت پنجه شاه دین / که سر بر فلک داشت پا بر زمین
عیان کرد بر کوه حوضی نهان / ز فیض بهاران کران تا کران
بفرق جبل گنبد لاجورد / بفرمود با کارداری که کرد
بلندش چنان بر بلندی نمود / که گوی زمین بر فلک می ربود
بفولاد و با تیشه آهنین / کشیدند از سنگ خارا زمین
مران اخگری کز دل سنگ جست / چو خورشید بازار انجم شکست
بهر جانبی چشمها شد روان / تو گویی که سیلاب ریخت آسمان
مراد دل باغبان شد پدید / که سرسبز شد بوستان چون خوید
چمن در چمن شد زمین تازه رو / شکفتند گلهای خوشرنگ و بو
سمن سراپای عنبرفشان / بیاسود سروش ز باد خزان
دل دوستان زان هوا چون شکفت / از آن رو حکیمش جبل نور گفت
روان در زمان جشن شاهانه کرد / بخروار گنجینها بخش کرد
بزرگان اقلیم را پیش خواند / سخنهای پیشینگان [illegible]

همه خاصگان را بتشریف خاص / نوازید یکیک ز خاصان خاص
چنان گرم شد انجمن از سرود / که بر چرخ میخواند زهره درود
بالحان خوش مطربان در خروش / می ارغوان کرده مجلس بجوش
ز انوار آن ساقی گلعذار / بساط زمین بود چون نوبهار
بطرف چمن بلبلان بزله گوی / زمین جبل نور شد مشک بوی
چو طبع محبت ز بویش شکفت / بسلک صفا در معنی بسفت
کزو چشم احباب پرنور باد / دل دشمنان سیه کور باد
حکیمی که فیضش رسد بر عوام / الهی که عمرش بود مستدام
بتاریخ الف و فزون شصت و هشت / همه نور افروز شد کوه و دشت

یکی منزل چو فردوس معلا / حکیم الملک کرد آن پیر دانا
بخوبی جنت روی زمین است / منقش چون نگارستان چین است
درو کوهی نشان داده ز دولت / منور چون رخ اهل سعادت
بکوهش اهل دل گردیده مشتاق / ز خوبی همچو ابروی بتان طاق
[illegible] از نشان / در او صورت بخود گردیده حیران

چو جنت در میان گلستان است / ز چشم بد همیشه در امان است
در آن کوه آب مانند گلاب است / درو هر سنگ رخشان آفتاب است
نشیمن بر بدن زان خوشتر آید / که دلبر سینه را بر سینه ساید
هوایش معتدل چون طبع انگور / در او یکسان نماید مست و مخمور
گلش از عنبر سارا سرشته / فکنده فرش از بال فرشته
بگلزارش گلاب ناب باران / کند دریوزه رنگ از روی بهاران
نشسته بر لب جو گلبن تر / چو رضوان بر کنار حوض کوثر
مصفا حوض او بس دلنشین است / مگر آیینه روی زمین است
بدور شاه عبدالله عادل / بهار باغ دولت شاه کامل
چو اکسیر است خاک درگه او / بچشم مردمان کیمیا جو
بدولت همچو دارا و سکندر / ز مهر آسمانش تاج بر سر
بپاکی میرزای پادشاهان / ز رویش نور یزدانی نمایان
خدا دارد ز روی احترامش / بروی تخت شاهی مستدامش
چنین گویی که تعریفش نمودم / ز مداحی بر دیش در گشودم
بدور شاه کامل شد نمودار / بیا بنگر اگر هستی تو هشیار

بود آن کی کنار تجلی — حکیم الملک در وی همچو موسی
نوشتم یا قلم چون بی همالش — بهشت دلکشا تاریخ سالش

۱۰۶۴

عارف

ستایش میکنم آن صانع پاک — کز احیا کرده آدم از کف خاک
ز مهر و ماه کیتی کرده انوار — منور کرده از انجم شب تار
چو حمد حق مرا ورد زبانست — ازان نظمم ز حمدش ترجمانست
زبان چون قاصر است از وصف ذاتش — چسان بر نشاکند نظم صفاتش
ز بعد حمد حق گشتم ثناخوان — بوصف قطب عالم شاه دوران
کنم از جان و دل حرفی ثنایش — گر گشته عالم بر خلقان عطایش
شه دین پرور عبد الله غازیست — کز عدلش خدا و خلق را ضیست
سکندر خشت و جمشید جاهست — سلیمان رتبه و جم بارگاهست
چو اسکندر با اقبال و بخت پیر — تمام روی عالم کرده تسخیر
بپایان کی رسد تعریف ذاتش — کز عاجز گشته نظم در صفاتش
اگر چه طالب زر بیشمارست — سخن بهتر ز زر آب دارست
شنیدم گر عطای خسروانه — فراوان شد سر افراز زمانه

ز ارض پای بخشش قطعه داد — با لطاف عمیمش کرد دلشاد
دران قطعه زمین آن پیر دانا — چو بالی دید مثل طور سینا
که تا بخشش دل کرد و ثبوت و چاکش — فکندم سایه از رفعت بر افلاک
سحر کردم سوال از شاه اعزاز — که این کوه از عطای کیست ممتاز
بفرمایکن جبل قدر از که دارد — دران بر روی زمین فخر از که دارد
که مخصوص طور سینا سر فرازیست — ز فیض رحمت حق بی نیازیست
بیا بگفتا آن دانای اسرار — که باشد این جبل را قدر بسیار
چو در تخت ولایی قطب وقتست — ازان قدرش فزون از مهر و ماهست
مدین چشم کرد و من مثل طور — که در گلشن میسا باد و نور
که هر فصل از فصوصش نو بهارست — چه شهری رشک شهر سبزوارست
ز نیشش صاف تر از نور خامم — که می نخشد ضیا در چشم ایام
در این عالم ندارد هیچکس یاد — بز بخشی شهد حیدر آباد
چه انجا پای بخت قطب وقتست — که بخشش نور بخش مهر و ماهست
ز بهر طبع سنجی پیر دانا — اشارت کرد در مجلس بما
که در وصف جبل کمتر زبان خیز — چو لوطی در فصاحت شو شکر ریز

بتکلیف حکیم فیض آثار — زبانم شد بوصف کی دربار
بپرسیدم عقل کفتم کین خداوند — مخاطب کیست این پرجوهر پند
جوابم کفت کین دانای اسرار — ندانی کیست این فرخنده آثار
خداوندت فلاطون زمان است — کرایش رهنمای خسروان است
حکیم الملک عالی قدر فاضل — محب آل حیدر پیر کامل
نظام ملت و دین است امجد — محب آل پیغمبر است امجد
که در روحی جبل قصری بنا کرد — زینش وقف آل مصطفی کرد
چه قصری کز صفاش چشم کردون — منور کشته چون طبع موزون
چه کوهی قاف از خاد بلندش — سرازیر است سنک آسمانش
زند فتح آن بر عرش سایه — فلک چون چشمه در پوشش نماید
چنان تا بر زاج این جبل نور — کرد بخش صبا در دین عبور
اکر بر وی کند در قله جا — زتاثیر هوا کردد مسیحا
زند وری هوادش کوه کشیم — نهاده سر بزانو کشته دیکر
بروی آن جبل طرح عمارت — فکند آن پر از زوی بصارت
بدست قدر طرحان بنا — فکند طرح قصر و مسجد آنجا

بصحن خشک مرمر فرش کردند — زآب زرجدا بش نقش کردند
چو از حوض عمارت محو شد آب — کشیده ماند دست دل از کار اسحاب
معطل ماند کار آن عمارت — زبی آبی قرب یکه و ساعت
بآب دین دست از کل بشستند — حقیقت را ثبانی خضر کشتند
چو اسکندر حیات جاودانی — طلب کردند آب از خضر ثانی
چو موسی زد عصی آن پیر دانا — روان شد چشمه از سنک خارا
زتاثیر دم معجز بیانش — روان شد چشمه آب از زبانش
چنان کردد زتاثیر زلالش — خورد پیری کز آب از چشمه سارش
زموج آب خوشش شعله و نور — که پنداری بجلی نازشد طور
چه حوضی در صفا چون حوض کوثر — پر از آب زلال روح پرور
زفواره بنوعی صعد آب — که کشته تا فلک کردون عرق تیلاب
چو از فواره خوشش جهد آب — شود سقف عمارت مشک سحاب
بروی کی صحرائی مویه است — که عرض و طول آن مقدار نیات
چه صحرائی چو صحرای دماوند — که در او کشته کم صد کوه الوند
فزاران نخر آب از هر جانش — روان کشته زآب چشمه سارش

ز رشک سبزه آن کوه و آن راغ
نهاده لاله در کاشن چل داغ

ز اطراف فش درختان سر کشیده
ز هر شاخش گل و ریحان دمیده

صبا گر بگذرد در گلستانش
معطر میشود از بوی شامش

ز بس شبنم ز روی گل روان است
دران صحرا چمن غیرت فشان است

بدامان جبل باغی بنا کرد
چو باغ خلد دلگشا کرد

چه باغی مثل باغ آل یاسین
که از سیرش فزاید قوت دین

گلستان ارم از رشک این باغ
نهاده بر سر حسرت بر سر داغ

بنا بد غیر عارف کس چنان راه
شود کز فی المثل مخدوم درگاه

نمیرفت سیر بوستانش
که رضوان است آنجا باغبانش

چو صبح دلگشا شامش فرحناک
گشاید عقد از دلهای غمناک

هوایش دلگشا چون صبح نوروز
شبش روشن تر از بیت دل افروز

ز نور آن جبل در شب چراغان
مثل آن باغ رشک مهر تابان

ز شاخ هر شجر از پرتو نور
فروزان است مثل شمع کافور

روان گشته عرق از چهره گل
ز دود آه آتشناک بلبل

که تا چشمش فتاده بر رخ گل
برآشفته ز شرم طره سنبل

ز شوق خط خال حسن خوبان
ز هر شاخ گلی بلبل غزل خوان

ز رشک نرگس شهلای خوبان
شد پر از نرگس در گلستان

دران گلشن ز شرم خط خوبان
بنفشه سر بزیر افکنده حیران

لوای قمری از هر شاخ سروی
بر د رنگ از دل آزاده مروی

نظر کی سیر کرد از تماشا
ز روی شاهدان با سیما

دران بحر طبیعت از ره فکر
بسا کردم تلاش کو هر بکر

دنا سفته شمود در خمار
گران کو مرثوم فرخنده آثار

گشا دست زبان فارسی گن
اقتدر بهمت فضل خدا کن

بنام حکیمی همتا
که از و شد نظام ارض و سما

آنکه وصفش نمیتوان گفتن
بزبان در نمیتوان سفتن

آنکه یک جلوه اش چو نور اندا خت
چاک در جیب کوه طور انداخت

شد از ان نور شعله پیدا
که شرر سوخت در دل خارا

وصفش از حد حصر بیرون است
حمدش از مرتبه چه افزون است

مرچه بوده است و هست و خواهد بود
همه آمد ز نور حق بوجود

مدح پادشاه

چون عیان کرد صنعتش کاری / هم جهان داد و هم جهانداری
که از و تخت و تاج یافت رواج / بستد اسلام او ز کفر خراج
شاه انجم سپاه عبدالله / که باو برد عدل و داد پناه
یارب این پادشاه منبر و قصر / باد با صاحب الزمان هم عصر
دشمنش ناشاد و دوستش خوشحال / باد تا هست گردش مه و سال
دارد این پادشاه کون و مکان / پیشوایی سر آمد دوران
با بزرگان سپهر مقداری / با کمین و شکستگان یاری
هر روشن ضمیر دانایی / همچو خورشید ذره پیمایی
حکمتش را شفا اشارات است / منطقش نحوی از عبارات است
پیش جودش دو کون سرداری / پیش حلمش سپهر مقداری
چون بحق تحفه نیاز کشد / ما بدامان جان نماز کشد
ورد او چون دعای کنز العرش / کرده بر ساق عرش ایزد نقش

ابتدای داستان

صبحگاهی چو فیض آبانی / شد سوی دشت پر نورانی
همه جا همچو صبح میخندید / تا بگلگنده رفته رفته رسید
رفته در خواب چون بنجل کلک / سبزه در مقدم حکیم الملک

صفت کوه

دید چون حلم خویشتن کوهی / از ریاحین نموده انبوهی
همچو ژولیدگان صاحب فن / پای تمکین کشیده در دامن
آسمان کبود با آن فر / سوده رخ بر کفش چو نیلوفر
بردباری سپهر تمکینی / گلفروشی و فیض گل چینی
هر طرف جلوهای گوناگون / بنماید چو حسن بوقلمون
چون نظر بر خرام او کردند / حبل نور نام او کردند
بی تکلف که کوه نورانیست / با خدا باش دل که منور است

صفت حوضها

حوضی از هر طرف عیان گردید / کآسیای فلک بآن گردید
کرده سپهر چرخ حباب / کرده جا در کنار هر طالاب
عکس گلها ز بس فراوان شد / بر سر حوضها چراغان شد
شد ز هر حوض جدولی چالاک / که بشوید ز گریه دامن تاک

صفت انگور

خلف نور آب و خاک انگور — قطره اشک چشم تاک انگور

آنکه هر دانه اش چو جام شراب — خبری میدهد ز عالم آب

برگش از بسکه باد دست افتاد — بی نوایی بیاد مستان داد

همچو مستان بی تکلف تاک — هر طرف اوفتاده است بخاک

صفت درختان

هر درختی چو فکر با فرهنگ — ریشه را تیشه کرده در دل سنگ

از پی شکر گرم و سرد جهان — تیر و خشک رانده اند زبان

صفت مرغان باغ

سر هر شاخ مرغ خوش خوانی — در فن خود هزار دستانی

نالهاشان چو شعله سرکش — زده بر صبر و عقل و هوش آتش

همه مرغان تویی تویی گویند — من ندانم تویی کرا گویند

هر کجا چون نسیم میگردید — گوهر احرمن گلی میدید

صفت برف

هر کجا همتش نظر انداخت — بر سرش مسجد و عمارت ساخت

جای درویش و منزل شاهان — شد فراوان در آن شب نشان

جابجا همچو فیض میگردید — تا ببالای کوه رخت کشید

صفت برآمدن چشمه آب

همتش چون فشرد پای ثبات — چشمه شد عیان ز آب حیات

چو رسد پای مرد حق جایی — چشمه چو شد ز سنگ خارایی

نشنیدی که پای مرد خدا — بهتر است از سر هوس فرسا

چشمه برگشت و قطره دریا شد — بر سر کوه بحر پیدا شد

بقعه در کنار آن دریا — کرد معمار همتش برپا

صفت بقعه

حبذا زین بنای گردون جاه — که زده بر سر فلک خرگاه

مهر و مه نقش سقف و ایوانش — وسعت و هر سطح میدانش

منظری همچو چشم حور العین — دلنشین چون نگارخانه چین

زیر هر نخل و پای هر سنگی — ریخت معمار همتش رنگی

مسجد و قصر بقعه برپا شد — در دل کوه شهر پیدا شد

صفت انار

بود در سینهٔ جبل غاری / پر صفا چون دل نکوکاری
مخزنی پر ز فیض ربانی / منبعی پر ز نور یزدانی
هست هر فیض این بهشت جناب / قفل دل را مفتح الابواب

صفت درویشان

هر کناری نشسته درویشی / بیکسی بیدلی جگر ریشی
همچو آینه یک دل و یک رو / صاف گشتند با جهان دو رو

صفت باغ

پای این غار رایش از حکمت / ساخت باغی چو قطعهٔ جنت
هر خیابان این بهشت مثال / کوچه باغی ز فیض مالامال
این گلستان ازین خیابانها / شد کمربستهٔ گلستانها
گشت تاریخ این خیابانها / شاهراهی ز جنت الماوا
دهر ازین گلشن بهشت اثر / زده گلهای تازگی بر سر
شاخ هر گل چو مست لایعقل / پیش هر سبزه گشته پا در گل
سبزه بر روی گل گرفته مکان / همچو خط بر عذار لاله رخان
خفته بر فرش سبزه غنچهٔ گل / همچو بر برگ گل دل بلبل

سر هر شاخ و پای هر سنگی / لاله رنگی شکفته گل رنگی
شاخ هر گل بیار در دستی / پای هر سنگ جای سرمستی

صفت میوه

بهر ضبط شمیم این بستان / کف گشوده است کیله چون مستان
در چمن غنچه غنچه نارنگی / بسته با گل جناح یکرنگی
جابجا عقدهای سیتاپل / بر گره بسته اندشان عسل
گمرک از شش زبان پهلودار / زده با چاشنی دم از اقرار
گل فراوان و میوه گوناگون / باغ سرسبز و جلوه بوقلمون

صفت تکیهای اطراف

گرد در چار رکن باغ بنا / خانقاهی چو گنبد مینا
رونق تکیها بگرد افتاد / فیض حق در بروی تو گشاد
ای خوش آن فطرت بلند نشان / که نه بندد دلی بمال جهان
هر کرا ایزد از کرم برداشت / پی آبادی جهانش گماشت
تا ازین راه بر عوام و خواص / بگشاید خزانهٔ اخلاص
هر کسی را موافق کارش / بشود در جهان مددکارش
وحشت آیین شاعری بگذار / بدعایش کف نیاز برآر

یارب از عمر و بخت و فرزندان / باد کامش روا بهر دو جهان
رخش دولت بزیر دانش باد / بخت و اقبال همعنانش باد
دشمنش چون شراره دل سنگ / نکشد اخترش زبانه بلند

حکیمی که در ملک احسان سر است / بضعف دل از خلق گلشکر است
حکیمست و بر درد دلها دوا / بملک سخا هست او پیشوا
بدست و دل و خلق و الطاف هست / که از عکس او آینه صاف هست
برخسار ایمان ازان جبه رنگ / بدنیا ازو سرخ رو نام و ننگ
جهان بزرگیست اقبال او / عدو چون غباریست پامال او
ولیکن نه بر دامنش کرده جا / که گرد ته پاست نه بر هوا
غبار عدو در هوا کو مباد / اگر گرد کو زیر پا کو مباد
بود زنده جاوید آن نامدار / که باشد ازو در جهان یادگار
بنای بدامان کوهی نهاد / که بر مومنانست باغ مراد
علم از تجلی شد از کوه طور / ازو سر بلندست نور حضور
جبل نور با او ازان شد خطاب / کزان کوه خورشید را هست تاب

زمینش بنرمی دل اهل درد / دل سنگ را خاک او نرم کرد
پر از نور معمور شد آن جبل / بنای درو خالی از هر خلل
بنای که خورشید پر نور ازوست / بدست فلک مهر منشور ازوست
بود منظر او نظرگاه فیض / گشادست از هر درش راه فیض
بهر طاق او خوشدلی نقش بست / که ساقی سبو از رشکش شکست
عمارت برنگی نموده نکو / که معمار ازو یافته آبرو
دران قصر هر کس دمی بار یافت / گره را گشاده ز هر کار یافت
ز رفعت شده شه نشین نشاط / بگسترده آنجا شرافت بساط
مکانی که بر درگهش آفتاب / سرش سوده و یافته فتح باب
ز بامش بلندی بود سرافراز / بگردون دیم در او طراز
مقام هوا دار نزهت فزا / که خاکش گرو برده از توتیا
هوایش گره را ز پهلو گشاد / که گل غنچه را همدمی کرد باد
در او صفه چار رکن آنچنان / که معمور ازو چار رکن جهان
مدور در او صفه دیگری / که شد پایه او بگردون سری
بهر صفه او صفا مسندی / نشسته در او صالحی اسعدی

که هست از صلاحش صفا رونما / صفا هست آری بمرد خدا
ز حوض مدور ز آب زلال / بود خضر را چشمهٔ بی‌زوال
صفا سوده بر صفه او چنین / جهان را گرفته بزیر نگین
بود ملک را رونق از پیشوا / ز صاحب شرف هست نشو و نما
خدا هر کرا کدخدایی دهد / باو در جهان پیشوائی دهد

بنام قادر بی‌مثل و مانند / برومندی ده هر شاخ و پیوند
زبان گویا کن اندر کام انسان / ضیا بخشندهٔ خورشید تابان
ز جود اوست ایجاد دو عالم / اساس مکرمت او را مسلم
خوشا آنکس که حق را نیک بشناخت / سمند عقل در تحقیق او تاخت
کریمی کز ذکرش ماهی بحر / نشیند لحظه فارغ در آن قعر
همان دم منزلش در چشم دامست / بهار زندگی او را تمام است
نگردد گرد می از گردش آزاد / نمیگردد بگردش دام صیاد
بروی آب از صنع الهی / نشسته بود صدف چون گوش ماهی
ز رحمت ابر نیسانی ثمر ساخت / صدف را در رحم لؤلؤی تر ساخت

چنان مستغنی از آب گهر گشت / که لب را بست و از کاشانه برگشت
[illegible]وسن گر ز سر تا پا زبانم / بیان وصف ذاتش کی توانم
[illegible]ن بهتر در معنی سرایم / سخن گو از در دیگر درایم
[illegible]دح هادی راه الهی / بجان خواهانش از مه تا بماهی
زبان قدسیان گوید مجدد / چراغ افروز بزم دین محمد
مراد از آفرینش اوست الحق / گزید از خلق عالم ذات مطلق
ز لطف خود باو پیغمبری داد / بدو سررشتهٔ دین پروری داد
که امت را ز راه ناسپاسی / نگهدارد براه حق شناسی
شفاعت جامه شد بر تن او / بمحشر دست ما و دامن او
که تا از قید عصیانم برارد / ز مقبولان درگاهش شمارد
شبی روشن‌تر از ماه دل افروز / نشاط افزا چو صبح روز نوروز
بعزم عالم بالا روان شد / غبار مقدمش جان جهان شد
براق برق رو در زیر ران داشت / ببر اقبال و دولت توامان داشت
سبب شق القمر را بین که چون بود / در آن شب حیرتش از حد فزون بود
نظر بر روی آتشناک میکرد / ز شوقش درع طاقت چاک میکرد

بجای درع طاقت مهر تابان / نمودش چاک در بر جامهٔ جان
چنان از نه فلک سهمش گذر کرد / که مریخ از عنانگیری حذر کرد
چو باران بهاری تند و سرکش / دران شب مرکب را موارد لکش
بدان سر منزل خاصش رسانید / بخلوتگاه اخلاصش رسانید
ملایک بسته صف بهر نظاره / دو دیده باز چون چشم ستاره
بسی حرف نکو ایزد بدو گفت / چگویم من همه سر نکو گفت
که ناگه سیبی از اشجار جنت / به پیش آورد جبریل از محبت
که این را حضرت عزت فرستاد / ببوسید و به پیش دوست بنهاد
بپاسخ گفت کی خورشید تابان / نشد تنها خورم من نیمهٔ نان
ندا آمد بگوش از رب غفار / دو قسمت کن تو این سیب و نگهدار
که مهمان دگر خواهم فرستاد / به نیم قسمت خود میشود شاد
بحسب الخواهش آن صانع پاک / نگهدارندهٔ خورشید و افلاک
بدست آن سیب را قسمت نمودش / که شد دستی نمودار و ربودش
همان دست ولایت از علی بود / بدل آگاه از سر خفی بود
علی آن شهسوار کشور دین / کزو مانده نظام دین و آیین